



خطی « فهرست شده »

۱۳۴۰۸



۱۰۰۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان مولانا میرزا محمد علی

مؤلف میرزا محمد علی

شماره ثبت کتاب



۱۱۵۲۲

خطی، فهرست شده  
۱۳۴۰۸

کتابخانه باقر ترقی  
شماره

۹۵  
۲۶

بازرسی شد  
۶-۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۵



کتابخانه باقر قرقی  
شماره

۹۵  
۹۸

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۴۶-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

دیوان طوایف

عزیز محمد بن محمد علی صدیقی

مؤلف: محمد علی صدیقی

شماره ۱۸۵

خطی «فهرست شده»  
۱۳۴۰۸





عزلیات مرحوم میرزا محمد حسن الشیرستانی المخاص صوفی رح

بسم الله الرحمن الرحیم

ایا اشارتی لحد ذلك الشعر لعلنا  
 کدازان فدا کیو که افتاده درد لعلنا  
 خدای صبا بک از هم ان طوف پر خم  
 مکر کشائی از کار من دشنه مشک لعلنا  
 چرخ حسن و زیبائی توان خورشید د  
 که از دلنا بود برج نو و ندره بیام لعلنا  
 چه بختی ز رشک بر کار زنده اند  
 کلنا چو صحرای زشوف سردها  
 بغیر از نار کیویت اگر بندی بر غیر  
 برف غنیمت یکس از هم سلاسل لعلنا  
 نه نماند رخ زلفت و دیوانه افتاده  
 چه بس کردن بر خیر تو نبیادنها لعلنا  
 زشوف کردن دیگر بر لبم نصبم از  
 کرم کردن زنی چون شمع صد نوبت لعلنا  
 خدارا ساریان از بر بگردان عمل این  
 که ترسم سوز از این آه انباشت لعلنا  
 روان کردید در هامون بر سوخت  
 زبس بگریه از دیدن در غمناز لعلنا  
 من دل مرده را کو وصل ای پنهان  
 چه غم غم و زلف زلف مشک لعلنا  
 چو ماه عشق پوی سرچ از باخ طو  
 فسترد من تلك الرجل ذیل الحرم و لعلنا

محم

صمیم بشود از خوابان پری رخ  
 چرخ بر پا کرد بازان فتنه خوابید را  
 غم زدید از خلق بیافا بر دوش  
 آه اگر از دهن دانه دزدید را  
 خود گرفتاری پس نهان غایم راز  
 چون توان بشن کس سبیلان است  
 چمن بخت اغشیم او را و لک مرکان  
 کس از صید خود مرغ خور غلطید  
 سوختم هر چند شستم پیشنداری  
 پیش کرده چمن بوزن غنیمت را  
 رفته صبر بدست تو است از هم  
 ورنه توان سمل لب زشته بود  
 ناست کویت بیکر دامن نه شب  
 چون کد ابرق پوشم جامه زولید را  
 یارها دل چو راه چشم چمنیت  
 آب خرا افکند این خانه بوسید را  
 کمر شکست فاش ز دیدن جرم  
 سر و چمن سخت جوش یک سر  
 چمن کمداران مکتبم از هم نفرین  
 افکنم هر کس پیشش این دل نغید را  
 افق زلفم جلوه افق یعنی عاشقی  
 بست در زنجیر باید عاشق شوید را  
 دید چمن کشته هلاک از زهر این  
 طفلان شناسد زنجیر افق چیده را

بخت چمن برکت باید مرغ طوب کاین

مبکد خاصه خوب بخت بر کرد بده را



چند بار کفم ای دلبر رخ گلن نقاب  
 و نه سوز و عالمی را تا بشان آفتاب  
 یا بپوشان ماه رویت را بطرف آستین  
 یا نهان کن مهر روی خویش در شکون <sup>سحاب</sup>  
 عارضت رپرده و خلقی از آن بی پناه <sup>ند</sup>  
 و ای اگر یک نقطه دور افتد از آن عارض <sup>حجاب</sup>  
 بل چنین عارض اگر بر رخسار رخسار  
 و در رخسار کوسم رخسار تو نماند رکاب  
 تو چنین باناز در جلالت خلقت زنی  
 هر چه رخ نیم بسجل مینماید اضطراب  
 ناکه شد با دشت کوی توین <sup>و خراب</sup>  
 صد هزاران خانه شد در شمع ویران  
 هر که را یکدم گذر افتاد بوی تو  
 عاقبت بایستد در جلفهای آن <sup>طغاب</sup>  
 جز در دست بر وقت هرگز تسلیم از ترس <sup>کامیاب</sup>  
 چندی جز روی کسی از وصل تو

کرده از عشق تو طوبی در میان و شک  
 چون سمند رجاء را نش چون سحر یلای

چنین که نورش بر زمه کانه توانست  
 بزن بزن که دل عالمی نشانه توانست  
 بزن بکش بکشن هیچ کفنگوی نیست  
 که دور و دور توانست و زبان زنا <sup>فد تو</sup>  
 بدید خار و خنجر و در دام زگرید <sup>مهرت</sup>  
 برای آنکه بدانی که آشیانه توانست  
 بشوق روی تو در آخر این خواهم کرد  
 که هر کجا دل و روانه ای بخانه توانست

نوی بلبل و نری بشاخ گلین و سوز  
 چونیک هینکرم چنگلی نرانه توانست  
 کل آوده است و کرد در چشم <sup>هزار</sup>  
 زشش همه هر سوی رخ بیکانه توانست  
 بولف شانه مزین یا بون باراری  
 خدا را که دل من بزیر شانه توانست  
 بهیچ دل سپیدی نمی که فاش نکرد  
 همین منم که دم آهنین خزانده توانست  
 سری که عارض اکلیل خسروی میدا <sup>ش</sup>  
 بین که جایکش خاک آستانه توانست  
 بدام زلف بنی زان فدا ده ام ای شیخ <sup>ست</sup>  
 که نارسد که هشت چهر هزار دانه توانست

بیزم وصل تو عشق تو بخو طوبی  
 کشید جای و دست از حق معانه توانست

دو خواهم زدن از خم چهره سر و غم ازاد <sup>مست</sup>  
 دل را و دیدن ازاد تا اولت را و هم ازاد <sup>است</sup>  
 خلق ماثم زده و من دشتادی بو <sup>است</sup>  
 ماثم از شادی این قرده که این ماثم ازاد <sup>است</sup>  
 نتوان زین اسوده دل از نیم فضا  
 تا کان و از دل چرخ معانی غم ازاد <sup>است</sup>  
 فیض روح القدس را جلوی کندیل <sup>است</sup>  
 هر سپیدی و هر دختک مریم ازاد <sup>است</sup>  
 ناله سینت عشاق نوای و کرامت <sup>است</sup>  
 که چیه در دهن ما است ولیکن <sup>است</sup>  
 دند بر حکم فضا ده اگر چشم رضا <sup>است</sup>  
 چند نالی زکم و بیش چو پیش و کم ازاد <sup>است</sup>



ما به وجد نشا دل ماسوخگان غم عشق است بهر که بود غم از او

سیر طوبی بچنان علم عشاق نیست

عالی خوشتر از این نیست چه هر عالم از او

چند در آمد مریب و مری به پیر بخانه کرد و ن فلاح هم گیت

اومر مسنی خردش و می تلفد در خوش اومر می سر خوش و می زلب و پیچود

کاش در بلخ خوش شادانی بخرا م نابرخل فلاح سرو سخی که پیچید

پس چون لعل نور دید دلش بچین چو بدانت دهان شک ناز و گم

ترکت ترک و بکف خیر و من و بد کیت آنکس که تواند روزم بیغش

حلقه خرم خندان صف عشاق درید ناسپه کش شهنش صفا کلاه

حال مابین دو باروی نوهند و بچه کدرانش شد عریان و دویغش

شانه از بس لب زلف نوشی ز بسو چند رخس بر این نیست چو فهاد

منکه صد سلسله زنجیر کسم از همی طغلی سلسله عویم یکی موی بلب

زود شانه این می ز سر ناپیر منکه منی عشق ویم از دورم زلد

ندیس از صومعه طوبی هم میخانه گشت  
ای باشد که بدین رخ و شد با دور

چون دل مآخذ در خور عشق یار نیست کچه ویرانست لیکن بونی از لغیر نیست

این جالب کل را دور کی از روی دل نابینی دارد دل را و دیار نیست

کوهر سر بر آمد و روی بد در خوا این دل جرح عاقل نیست اسرار نیست

اخر از دل میدم این پرده را منصور کچه میدانم سزایم جز از این نیست

جان فدای همت دل کو سر فر نیاز در دو عالم جرم دلدار و سر کار نیست

زاهدان از عالم اسرار چرا که نیند ختنکاران شبی با علم بیدار نیست

ما بر سواش بشمر جرمی ششمیم ابا ز سر زنده را از طعن مردم عار نیست

یار عشق با بر نامزل کجا خواهد رساند دوش آنکس که از بار سوزان نیست

دید روشن کن ز خاک فقر کاین خوش سر چشمی چرخشم اولوا البصای نیست

کچه مایه اینت ربر کوس امر باقی لیک غیر از فقر ردی در دل آبار نیست

در عاقل که میداند بجز عشق عاشقانه آه سر و زردی رخسار نیست

فوز درین است طوبی در فناء اهل

در فناء کوی ایشان بجز ضای یار نیست

افزون مدم و بر سر زلفش <sup>انکشت</sup> کان مار سیصد چو نوافون <sup>گشت</sup>



کلکون در سرانگشت وی از نیک نصیب<sup>است</sup> الوده چون دل عاشق سرانگشت  
 ای کاش نمید سر دهن چینی روی<sup>است</sup> تا مکن از نیک صنوبر بر شین  
 از انش رخسار توانا برده برافشا<sup>ست</sup> شد سجده که خلق جهان قبله زرد  
 زلفش بوخار نو یا خادم قدر<sup>ست</sup> در بحر از غنبر بر پخته یک مشت  
 ناگرده کدائی در کوی نوطوبی<sup>ست</sup>  
 گوید بستر سلطنت هر دو جهان<sup>ست</sup>

آن نه پسر که مرغ دم صید دام او<sup>است</sup> روزی سپید زهره در زلفچه شام او<sup>است</sup>  
 از شیک کس ندید بدام آورند صید<sup>است</sup> این ماه روی یکت که از شیک دام او<sup>است</sup>  
 که میکشد بیغم و گریزند روا<sup>ست</sup> امروز دست دست وی کام کام او<sup>است</sup>  
 منبل حکایتی است نه شکن<sup>است</sup> نیرین حکایتی ز رخ لاله فام او<sup>است</sup>  
 که قصه شور فیاض شنیده ای<sup>است</sup> یک شعله از حکایت قد و قیام او<sup>است</sup>  
 هرگز ندیده کس بخیران قد و قریب<sup>است</sup> پر فتنه اهوی که دل شیر رام او<sup>است</sup>  
 نیری است مره اش که ز جانی<sup>است</sup> نیغی است ابروش که ز دلمانایام او<sup>است</sup>  
 باد بهار زندگ کند مره کان باغ<sup>است</sup> زان رو که کاه کاه رسول پیام او<sup>است</sup>

گ

هرگز نزاره ادبی اینگونه لاله روی<sup>است</sup> بی شک که بابا و مه و خورشید دام او<sup>است</sup>  
 او خود عزیز خلق بمصر ملاحت<sup>است</sup> چون صد هزار یوسف کنگان غلام او<sup>است</sup>  
 خال رخش عری بود چهره اش صفا<sup>است</sup> ز مزم بچاه غنچه چمن سیم خام او<sup>است</sup>  
 چون کعبه میسر نکند طواف کند خلق<sup>است</sup> زانرو که خانه دل شکم مقام او<sup>است</sup>  
 افتد عشقش بر بدله نقطه ای<sup>است</sup> کرد و نیر بر غم این جلد نام او<sup>است</sup>

سعدی بیار من او گفت آنچه گفت

طوبی غلام قد صنوبر خرام او<sup>است</sup>

بس است سینه مارا خد نک شرکا<sup>است</sup> چرا بکر دلب لعل مرسته پیکانت<sup>است</sup>  
 از این کان لب لعل و نیر مشک او<sup>است</sup> که هست آنکه نشاهد دل جهان<sup>است</sup>  
 هنوز دست بفران نبرده از پی<sup>است</sup> هزار جان شود از روی صدق و راست<sup>است</sup>  
 شنیده حسن که شد فی از کشور<sup>است</sup> بضبط خطه جان دایه خط فرمانت<sup>است</sup>  
 سلفم چه شد کامد ند لعل<sup>است</sup> بغم غارت دل سبز پوش نرگانت<sup>است</sup>  
 مکرر گلشن حسن طراوتی<sup>است</sup> که که لاله زهر و مید و ریحانت<sup>است</sup>  
 از انزاعان هه شب<sup>است</sup> که دیدم از بر دستار موی پچانت<sup>است</sup>



گذاشتم از خود و کردم هزار جان عزیز فدای موی از آن کاکل پریشان  
 اگر که افیغ عثمان گریزد از سر مرد چرا که کاکل مشکین غنایانست  
 شد آشکارا بر دستان زمرین اود بظرف چرم هزار انبیان غریبانست  
 حدیث و صف جمال نمودن طوطی  
 حدیث بلبل از اینست در کشتن

گرفت بر کمر دین او خن من مسکین از چه از خن دم ناخن او رنگین است  
 ناخن خویش بخون دل من گرفتار نالیدانده خلق که فانی این است  
 نه بس او دست بیاورد بخون من هر کجا لاله مرغی هست بن در کین است  
 این چه اهووی خطائی است که چشم نگران در پان نافه چین در چین است  
 چشم خون بار و مانند عقب طوطی دبرانی است که پیوسته بی پروا است  
 این چه خل است که شاخ و فلاو کلون وین چه سرو است که با هر پروا است  
 خال در گوش چشم بهشت صحرای که گرفتار به غار یکی شاهین است  
 جان تلخ از دم انسان بر هوش شکل کردن کوهکن از عشق مرغ شیرین است  
 قصه قصه طوطی و غم و فغان بار  
 عین دیده و نقل سخن امین است  
 این

این طالع دایره است نیک جفت هلال است و آن سونخه چرخ است بر آن گونه خال است  
 هر خطه زیند بانک الا علی الحسن ان خال سیه فام که مانند هلال است  
 و آن خال زیند لان نو در حوضه زنگی بچه عیدی است که در صفه خال است  
 و آن موی بلند نو بلبل هویدا کابعدناهی و آن عقل جمال است  
 که در دنفکر میان نوجها ن اخیره گفتند که دم و خیال است  
 کافی است شحس بر آن کس جلاد باقی هر اعضای نواسیاب جلال است  
 کیو چه زنی شده که رخ کنی ازین حسن نو در غم دل من حد کمال است  
 طوطی بچمان حسن تراکت غریبار  
 انهم ز فرغی او تر زوال است

از آن زمان که نهادی نه حسن بر تلخ به هر مرتکب فاجا کشته است و باج  
 ز چین غالیه سان زلف تا از زهر آ من ز چین و خطا و خن سنان باج  
 ترا بگو و خوبی چه شاه است و ا زرم و خلع و فغان از بند خراج  
 که دیده است بخیر عارض من سالت شمیم غالیه خیر زبوده رجاء ج  
 فار خوان عشق نوجای بر خطری آ حریف و صریح و روان بازی و باج



ترا بد که عشاق گرفتند نظر ی ندادهند بیاز سر جان هراج هراج  
 ز سر لطیف و سفید نمیزنوارند تراست پوهن از عاج یا تن از دیاج  
 چه عشق روی نوجا کرده <sup>دل</sup> طوف

کننده از غم اولاد حنث انک و اج

تا برفت دل عهد یکه رفتار آمد خون من یکسر بر کردن نوبار آمد  
 نغد جان از بیداری رویت داد م ناکد دلاله حسن نوبیاز ار آمد  
 که بگویم که نوبی از خطا م مکی چه نوازش لعل که بار آمد  
 و بر بگویم که نوبی ماه غلط است غلط ماه کی چه نوبی از رفتار آمد  
 و نوبی میگردم از شهر حسن تو جام هر دل ز عشق و نوبی از رفتار آمد  
 عکس روی نوبی در این طاق افتاد ناکد نمید بس پای نوبی از رفتار آمد  
 ناکد دل بانگ نا الخیرم عشق بود هیچ حلاج بر کان نوبی از رفتار آمد  
 هر که از کس شمالی نوبی بود نوبی نالبد از از چشم نوبی از رفتار آمد  
 ماز نیش نوبی نوبی نوش لب زهر کمال است <sup>اگر شد</sup> نوبی از رفتار آمد

بیک طوف صفت حسن نوبی است

شهر در شهر شهر بی کنار آمد

خیال چه طوطی سبیل نهاده اند یاشک ساد بر طوق کل نهاده اند  
 زلف شکنه را بی نوج فرارو ل پیچیده هر خط نوبی نهاده اند  
 دیگر ز نوبی در نعل مگو حکیم کاینان ز نوبی دور نوبی نهاده اند  
 حال است بی عارضان یاکه دهند در صحن لاله زار فرارو ل نهاده اند  
 لعل لبش بخوان که بر این چشم حیا از شاعر عقیق یکی نهاده اند  
 ان سرو فامتان ز نعل و نوبی قری صفت بکردن ماعل نهاده اند  
 در عین وصل موختن از انشراق مخصوص بر دل من و بلبل نهاده اند

طوبی منال از منم بار کار آمد

عشاق را نصیب قتل نهاده اند

به پیشین از نالدم فریاد دیگر می آید شودید ای عاشقان فرهاد دیگر می  
 کرد من ز فریادم شب و نال <sup>عجب</sup> ناکند ساکن کز سرم فریاد دیگر می  
 کفتم کردیم از وطن از بیم صیادان د غافل که جاسید شد صیاد دیگر می  
 از بیع این جلاد جهان کوم رهائی با چمن باید رخ رخ جلاد دیگر می  
 ای دیو غفل از ملک سر دیگر <sup>هوا</sup> تخت سلیمان خون بآباد دیگر می



گفتی بطوریکه صنم جان بوس من  
بخیال کن ای محرم معناد دیگر می رسد

دل من در شکل طرم یاری است که بود سالها رفت و مرا آن شب ناری است که  
ای باغچه که شکفت و پیوست و پیوست وین پیچم همان لاله داری است که  
کج مان پیدای دل را چه رخ اری در عشق کاین مش حسن همان یک سوای است که بود  
شهر روشن شد از روی تو چمن روز هنوز چمن من سر زلفش تار و پود که بود  
خطه بجان تو کر زنده از روی چه باک گلشن حسن توان نام بهاری است که بود  
عاشقان بار غم چه نهادند و غم بر دوش من دلشده باری است که بود  
کی رسد دست بکنج رخ سیمت کرا ناگه بر کردی آن زلف چه ماری است که بود  
نبوی که بخیال کن دیگر ای زاهد شهر که مرا بنده همان ابروی یاری است که بود

ند و خویش مرا بجای دیگر طوری را  
کاین دل از زنده همان عاشق زاری است که بود

دیدم در خواب بنان از چه باک است ایند چمن رفته ببینند چرا بکشانند  
هر یکا پرده ز رخسارم کلک و فکندند دل شانند و در جوهر جفا بکشانند

کمن

کردن با صبارا غم زلف را ند کرم از زلف اهو خطا بکشانند  
عقد ها از دل افسرده ما باز کنند کرم زلف خود از راه وفا بکشانند  
جلو آرند اگر فامش سر خود را جوینا اشک زاین دیدم ما بکشانند  
در چمن غم کیو که پی بر بندند کاروان خطا را حلهما بکشانند  
شورش و غلغلده افند بهام ملکوت لب شیرین اگر بر چه عا بکشانند  
ای که بهر غم شای تو جوهر آن بهشت همه روز من با غم زلفش بکشانند  
نوشه حق و من صید گرفتار تو صید کاه شمان بهر خدا بکشانند  
کرم زلف زلف تو باید زنجیر + و زنده دهان دلا من سلیمان بکشانند

من و طوبی غم زلف بی افلاکیم  
ما که پای ببندند و کمر بکشانند

دل الخان در خم مو بلرزد + که چکل باز نیمو بلرزد  
صبا کوئی افتاده نبل برین چه بر چمن یار کیو بلوزد  
چنان لرزد از غم در زلفش کد در دلم صفا اهو بلوزد  
چنان شلخ کل که بر شلخ لرزد و دلخ در کفان پر پرو بلوزد



چونوی که پیران شود از کا نه بی مثل اثر او بلوز  
چند در پیشت ز مستی بی عشق در پیش او بلوز  
ز سبیل سرشک چنان لرزد تن که عووی باسندد جو بلوز  
چو کان زلف من سای دلبر دل زلف عشق چو بلوز  
رنگ بکشد ز شکر صوفی

چند بر اینم کیو بلوز

انان که خم باده لب بلم فروشد صد حرفه ستند و یکی جام فروشد  
و چو عشا نه سپاسد ز سرخ یک قطره تاب بصد نام فروشد  
یکدراکت کام بود در طلب کار کاین ای کفام بنا کام فروشد  
هر کس که دهد جان خود اندر طلب صد اجر شنیدش بیکی کام فروشد  
کر راحت جان میطلبی بکده زان ای کاین راه نه راهی است که آرام فروشد

و مرده های فرود کور چو طوی

کاین عشق منو است ایام فروشد

هر کس من بس زلف توشتا و آید هجر سودا زده کان شمع افشا و آید

نیکو

نیکو که تو کش چمت سوی ما آید  
زهر زخم تو هونرم بدل و جان با  
نکبت زلف تو چو باد برید در کش  
مده در این زلف تو صورت طو سچین  
دینارم چه غم در رهش ای شیرین  
سخن ز شکر غم میفندم مهر  
نوش و نیش هم میخیزد ان غل میان  
دویش از پرده برون آمد و علما  
کوهری کاین دو جهان فیت یک  
در اشکی است که از دین عشاق آید

میو فضل و هنر بار بار طوی

کر بر و بر تو لطف تو باشا و آید

چند پرده ماه من از روی چو من  
ببین نقاول بلبل بجر که گاه بجر کل  
چنین که غم او میدرد دل ملال  
سنان کیو مگر سینه نشن بدرد



بنفشه دعوی زلفش اگر کند در باغ  
صباحش چو لاله بریدن بدرد  
بسر است پاک دامان بوسف کل  
که بلباش زغب طوطی بهن بدرد  
به پای بوس نو چمن شفیق گشتش  
ز خاک سرزند و لا که گفن بدرد  
حدیث لعل نوبی پرده جی زانند  
و گزیده یاقوت بهر من بدرد  
بخیر و صفح حسن اگر زبان راند  
صباحه زلفش از چار و ده بدرد  
گفتی بیار که عشق نیست حرم را  
مگر که خرقه ناموس خویش بدرد  
خوشا کسی که نداند که وصال هب  
که پیرهن دراز شود یا کش بدرد  
بخیر بلبه زلف خویش طوطی را

هزار بابو اکرم بندیش رسن بدله

باشد	ننده کافی نجان	باشد	ناخندک نودرکان
باشد	سوری و سر و ضمیران	مشکند	عارض و قد و زلف
باشد	از چو درانش مکان	خالی	رویت اگر نهند زینت
باشد	کابر ارمایه از دختان	خوی زلف	چکید و درانشم
باشد	نیرنگانش درکان	شاه چشم	نودرکین دل کم

51

وای بر حال زار طوبی کو

خود اسیر و در میان باشد

بر طرز دگون لب لعلش طر خون بسته  
 یا کنار آب حیوان جسر عارضش بسته اند  
 ناز شیرینی نکرد در رخ مینوش لبش  
 چاشنی نگرشرا از طرب خون بسته اند  
 فعلی با قوی که کس بگویدش هرگز نماند  
 و در آن درج کوه بار میگون بسته اند  
 روشنی بخش جان شد نابش رخسار  
 زانکه عکس روی او بر مرکبون بسته اند  
 مژه کانثر از پیغای دل در زلف  
 چارصف پیوسته از بهر شبنجونی بسته اند  
 نقش بداند قضا انقضی و زلفدا  
 قامت شمشاد مرزان قد مورون بسته اند  
 کرم روی چشم جاد و شان نرسد زلف  
 اری این پیچیده اعراب با قوت بسته اند  
 در شکفته از میانش کان زلفی پیش  
 با سر موئی و دول با سمن چمن بسته اند  
 زلف لیلی را زلفی حاجت مشافه  
 کرم بینی بران در کار خون بسته اند

في شكفت از ديد طولی كرمایم نیل شد

چشم خشم را بر روی جیون بسته اند

کیم ایدوست ضارده <sup>غیر از دل</sup> ~~از~~ د اثر موختی است کم مشکل بود



زدم از فلک چون خورشیدی از دگر  
 چنان زخیر و بر دامن فانیل برود  
 جان رفیق است که حایل شد بین من و یار  
 ای خوش از روز که من باشم حایل برود  
 بر سر کوی تو همچون صفیان بسیار  
 ادبی نیست کز این مرحله حایل برود  
 کز نه رخسار کم زاده سر بالید ز  
 زانک چشم هم فافله در کل برود  
 بخت اگر یار شود بوسه زخم بر خاک  
 که نه ناله بر او پای چه محل برود  
 صحت حسن تو کز زین شمع افان شد  
 هیچکس نیست بشمارید و غافل برود  
 مراد صفتی بی چمن من دلو خدایت  
 بگر خویش چه جانش نه قابل برود  
 بنم طوبی اگر غصه طوبی بچند \*  
 یا فراید بهمه و نه مقابل برود

که هر زلف توانی پیریشان نشود  
 حل این عقد مشکل ز بهل اسان نشود  
 باید از لطف تو جویم علاج دل خویش  
 مرهم جان بخور از حصص جانان نشود  
 تا علاج بگو کرد بکم نیامید  
 تا کشاید که از دست بدندان نشود  
 رسم آن نیست که کرد و بد پوشد ثریا  
 و نه این در دلو خنده در زبان نشود  
 شده ام از غف انسان که کرم سرورند  
 هیچ برانتم از خلق نمایان نشود

دستی

دوش میکت که فدای سر ازین بر مر  
 روزی که نشد خدا یا که پشیمان نشود  
 تو کجا و طبع صاحب جوانان طوبی  
 جای کل جرمین و طوطی کلان نشود

چه ماه عارفیت از زلف مشک نالید  
 غریب خواست که از کای مردم افتاب بر آمد  
 ز شرم نالیش رخساره تو میرو  
 در آمد زانق اما با صطرب بر آمد  
 چنان بحال هستی که بیم ز فراغت  
 که اشک خشک شد و در عرق شرب  
 شبی جدیست غم شمع بر زبان میراند  
 ز سوز قصه زبانش بالکتاب بر آمد  
 چنان ز عشق تو خور شد و لغز از خطای  
 که خون بسته اش از دل ز مشک نالید  
 هوای زلف تو لم بود و روز در دل شید  
 که شب خیال پریشان مرا هوای آمد

اگر کردی تو چرخ خورشیدم طوبی نیست  
 چرا ز دیدنش از هر دو دیدن اب بر آمد

بطرف یک چه انزاک من اشارت کرد  
 هزار خانه دلم بغیرم غارت کرد  
 گرفت پاره لعل و بداد کوه رشک  
 در این معامله ان دلم را جبارت کرد  
 چه دید هند و شطش کز به جلالت  
 بسوخت ان دل و ترانش طالع کز



عفت نیامد عقل از درون نشد برین <sup>بخت جان من این بخت</sup> بخت جان من این بخت اجسارت کرد  
 بهر کجا که رود عشق غم بدینال است <sup>برید عقل عفت در میان سفاح کرد</sup> برید عقل عفت در میان سفاح کرد  
 عفت بدل شد و صد شعله آتش <sup>خرد مقدم او عشق را بشارت کرد</sup> خرد مقدم او عشق را بشارت کرد

خود بیال خوش بختی دل طوی

که ان غم از هر مردم راز بارت کرد

از افتاب روی چشمی که دور افتد <sup>بنایش چه حاصل ان به که گرفتد</sup> بنایش چه حاصل ان به که گرفتد  
 پروانه سوز باز شمع نزدیک و چنانم <sup>کز عشق او بسوزم هر چند دور افتد</sup> کز عشق او بسوزم هر چند دور افتد  
 جز لعل شکرین کالوده با لعل <sup>شکر کی بدیداست کاینکونه سوز</sup> شکر کی بدیداست کاینکونه سوز  
 ناز از شمع لعل از بوسه سلف و <sup>زان پیش کان شکر را بر کرد سوز افتد</sup> زان پیش کان شکر را بر کرد سوز افتد  
 سرو از زمین بخیزد ماه از فلك میرد <sup>هر جا که ان پریرا یکدم عبور افتد</sup> هر جا که ان پریرا یکدم عبور افتد  
 خوابان بخت ز خویشند در جلوه گاه <sup>کی روشنی دهد جلوه گاه</sup> کی روشنی دهد جلوه گاه  
 خال خوش آفرینش است <sup>از چه در آتش روی هلو سوز افتد</sup> از چه در آتش روی هلو سوز افتد

طوی ز عشق روی با نعلی غریب

ماند بدان که در طاس بچایم سوز افتد

چرخ چون باد بر کمر و یار بر می کند <sup>بدر راهی هلال از شرک لاف می کند</sup> بدر راهی هلال از شرک لاف می کند  
 افتاب روی را پوشند چون بلبل زلف <sup>راشت خونین دامن مار را بر می کنند</sup> راشت خونین دامن مار را بر می کنند  
 ان الف مدان زخم لعل و لاف زلف <sup>بر عشا از لعل فتنی مصور می کنند</sup> بر عشا از لعل فتنی مصور می کنند

چون برافرازند ان فاعل میانه ای <sup>ناله بیند کس نمیداند چه می کنند</sup> ناله بیند کس نمیداند چه می کنند

گاه شکر خند خوابانند لعل خویش <sup>ناقر زدن کرد بشیر می مکر می کنند</sup> ناقر زدن کرد بشیر می مکر می کنند

در جهان خیزد و لعل از بدخشا زلف <sup>کاین بیان ظاهر کان لعل کو می کنند</sup> کاین بیان ظاهر کان لعل کو می کنند

ان سبب افق است که کوه می افتد <sup>یا بگرد کوش خوابان زلف چرخ می کنند</sup> یا بگرد کوش خوابان زلف چرخ می کنند

خال شکرین است ان یار و مع ختم <sup>دیدن مار اسپند اسلحه می کنند</sup> دیدن مار اسپند اسلحه می کنند

لاله زلفی کرده ام از اشته خویش <sup>چون بتان ماه رویش گاه بسوز می کنند</sup> چون بتان ماه رویش گاه بسوز می کنند

موی مرکان چون بغازی هم <sup>موی موی این چنین نیش می کنند</sup> موی موی این چنین نیش می کنند

نیغ شمعش امرا کو بر آید و بر آید <sup>کز یکی ایامی مانیر اصغر می کنند</sup> کز یکی ایامی مانیر اصغر می کنند

ناصر الدین شد که شاهان جهان <sup>مهر نعل خشن او را زبانه می کنند</sup> مهر نعل خشن او را زبانه می کنند

چاکران در کفش هر یک بدیم <sup>حکم رانی بر دوش کس و می کنند</sup> حکم رانی بر دوش کس و می کنند

راختران خوج ملائک کو بیاد <sup>هر شب آنکه بر چو کاشن مد و می کنند</sup> هر شب آنکه بر چو کاشن مد و می کنند



صدقه طوبی روز شنبه شامگاه تمام شود

از مدح او سخن را زیاده زیور میکنند

هر که لعش را فری چشمه جوان کند  
خضر را در طلب کیوی او چنان کند  
جسری از غنبر کشیده در کنار لعلش  
ناگهان عشق را بر سر لعش بران کند  
چون بخت لب کشاید آن بخت بدین  
اشکار اندر بدخشان کوهر رخشان کند  
بشکند اندم بهای نامه مشک خندان  
کر صبا کیوی مشکین صرا زان کند  
از بیاری کوی اندازد بطرف بومستان  
فامش شمشاد را از رشک چو چوکان کند  
و کز شوی بر کشاید از کین غم نیر  
سینه را اهدا زان بهارن بیکان کند  
حلقه خجیر ندارد آن نکار سنگ دل  
عالی را صید از بایک سوزن مرقان کند  
باکی از کشتن ندارم کز پر جان دلم  
مرکب کلکون او بر بیکرم جولان کند

نابکی طوبی بکوشی در هر حسن بیان

ترسم آخر خانه مرا ویران کند

تا چند نالم انستم روزگار خویش  
کریم شبان ناز و هجران یار خویش  
آنکه که در دیار دلم را عشق را د  
هجرت کز دلم از وطن و از دیار خویش

قربان

خوبان ماه روی که سست است سحر صفا

دارند دل شکستن ماهر اشعار خویش

با آنکه بای او بیان بوده ام بجان

هرگز ندیدم ام صفتی یابیدار خویش

ز آغاز کار و این همه اندوه و غم

در حیرت که چون شود انجام کار خویش

بردم زنجیر حرج بکیوی او پنا

شاید که حفظ سازم او در حصار خویش

باو حشیا نه بخت یکدم بگویم و دشت

شاید که او هم بکندش شکار خویش

گویند روز وصل بی کونه است

عاشق رسد بوصل پس از انتظار خویش

لیکن کام آنکه بلند است و وصل

ناکده ام اگر چه در این اخبار خویش

انگوبه بوصل بکیوی یار رسد

دورش بود دراز چه زلف و کار خویش

هر چند قطع کنم از او از روی وصل

لیکن امید باشم از کرد کار خویش

اسایش و کفتم باندنم نمیدهم

کان ماه روی مرا نکرم در کنار تو خویش

که باد نکستی و یار بکیوی من

طوبی صفت بلند شوم از فراز تو

بر روی ماه نون توان نظر نمودن  
فناش  
که کبریا نظر مامد رخ تو خراش  
فناش  
چه ناست خال تو کشتن در جهان چنان  
چو چمن است و در لعلت کشتن



نه خود در آتش رخ خال را کند هیچ <sup>تشد است</sup> رخ حریف بدید باش  
 زند بیتی ای زلف کز دم اسب <sup>کشد بلوخی</sup> اگر صورت ترا نشان  
 مکر فاده ز سحر القلم حرف خط <sup>که مید هیش</sup> نه صبح حسن خویش  
 حدیث لعل تو پنهان بخلی باید <sup>چرا آن زمان</sup> کس نمیشد فاش  
 اگر چه زخم نوکاری نبود کار کشت <sup>ز بس نمود</sup> دلم زیر خنجر تو نلاش  
 مرا که ساز غم زخم داده بازار <sup>در کچه</sup> باک ز طعن ارازل و او باش  
 بخوان عشق تو هر کس <sup>تو</sup> شیشه طوبی  
 جز آب چشم و کباب جگر ندید معاش  
 دست در سلسله عشق ز ناز روی <sup>تاشو</sup> در جرم فربانی محصور  
 هست باقی بیقای ابدی آن جان <sup>که فانی</sup> و جهانان کند رخ خالوی  
 نیست شونید از آن پیش که <sup>کنند از</sup> دامن تن رشت جانست محصور  
 نرسد از پس هر آن بومال خوشید <sup>تا نکر دی</sup> چه هلال از غم خوش  
 طیران کن بوی آخر بقضای <sup>چند در</sup> طبعی بینا چون محصور  
 زاهد آدم زین از عشق که <sup>نویشت</sup> در خور  
 حسن روی توان خواست <sup>مهر</sup> ز جبه  
 او

ای بیامدم ز شد و از دوست <sup>هست</sup> بیاد خرابان بنای محصور  
 شام ظانی ورم هایل <sup>دور</sup> مثل بس راحله لنت و نو تنها و بر گوشه  
 چنین مرز نولای علی بدر کبر  
 ناچه طوبی نشوی بر غم خوش <sup>مک</sup>  
 حنث ز شورش که <sup>در روان</sup> نکند دست بر گوش جرج میردا و از افرا  
 سهیمم خیالت مرهف بوک بشنم <sup>از دور</sup> بوی محل او از مینای  
 وار سنام زهتی و چرخ <sup>دایم</sup> بنار عشق بود سوز و لعل اف  
 نه پیریم کئی و نکوئی که کیسی <sup>خاکم</sup> کبر اگر کند در عین مینای  
 ای ملک سیمین <sup>نویک</sup> ادا لبر انکلا <sup>نویچ</sup> مدد و هفتای و دیگر از تحا  
 از بس قلم بنام نوشین نمود کا <sup>فرهاد</sup> و ش عشق نویر بر غار فاق  
 لعل لب بیوسم و خندان <sup>اهلی</sup> زدن زدنم <sup>اهلی</sup> که سوز و زلف و طاق و نمره زان  
 سیراب عالم عشق و هرگز ندید کس <sup>از جلم</sup> زهر شود و نوش در دنا  
 یکبارم در بخوم و برهان <sup>بر نیم</sup> جان محل با غم است شای  
 وقت است <sup>نویشت</sup> انکه عقل را ندهات <sup>نویشت</sup> ناداد دل ستانم از این جرج و نفاق



هر خطه عقل گویدم ای خام صبر کن \* صبر و دل گذاشتن میدهد و فانی  
ان شیخ پارسا که ز غم نمود منع کم کرده پای از سر و ستار از نطق  
بیرون نمیرود دل طوبی ز کوی تو

مرصید مرا است جگر فیه صیانت و تانی

غم بازوای بر من و دل شد و می آوای بر من و دل  
دل نهوده بغم بازو کنو ن میکند بازوای بر من و دل  
نیغ ابرو کشیده باز ا مد نرنگ بازوای بر من و دل  
دل و در بر از دست غبار کده نیک و بازوای بر من و دل  
باز کردید چشمش از مستی ناولت بازوای بر من و دل  
ظاهر دل بلام زلف وی هست صید شمع بازوای بر من و دل  
مخروم ز بند ن دارد میل و بازوای بر من و دل  
درد دل را شاید از لغیار کردن ابروای بر من و دل

لزم آخر برون فست و طوبی

از دل این راز وای بر من و دل

نوروز

بختدان می کشد کفر قنار ده بخت نازک چو کشد کفر قنار دلم  
هم عشق چنان کرد کانی چو مرا که برفان شمی کشد کفر قنار دلم  
اشرف و رفعت بر خ نانشود دلگرا چه بشام سیمی کشد کفر قنار دلم  
همه دانا و نال و ترکان برود لاله دست من زلف می کشد کفر قنار دلم  
کاکل و کیمت جان بخش مرساند به بخت کلمی کشد کفر قنار دلم  
گاهدم که چه کنان بر کمرید ایش می چاردهی کشد کفر قنار دلم  
خلق مضنون وی از صحبت یتیم او من زبیر می کشد کفر قنار دلم

همه از دل خود شاک و طوبی گوید

به بیگانه می کشد کفر قنار دلم

براستان نواشد اگر چه آنچه کلام بهدیر بر بعلمان در که نویسم  
هزار جان بودم که ز تار مرا نویسم هزار ایف جز این نیمه جان به دست  
هزار بار بلیغ از جدا کنی سرم از تن ز شوق دیدن رویت سر می کشم  
خیال فصد اگر هست نگاه من مرا هیچ و بیاز و که نیمه وار تر ارم  
نمر شک آنکه دهد نیش بوسه بر لب دست ندیدم چمن دور و رخسار می کشم

از مردادم که با یکم که دختون من <sup>بلکه بوسد دست او را خطه از خون من</sup>  
هرگز از بهر آن نکرده <sup>دل و جان را بیکدیگر</sup> شکو از یاران نمودن کی بود فانی <sup>من</sup>  
لیک چون از توانست دل نام من <sup>دل</sup> ای طیب رو دندان شاهد کلک <sup>من</sup>  
دل ز تو خجسته تو خجسته تو خجسته <sup>من</sup> وارهان از بهر آن این دل خجسته <sup>من</sup>  
دخلة اشک خونین بادم از غم او خدا <sup>من</sup> نایک خود خیزد از این دیدن <sup>من</sup> چگونه <sup>من</sup>  
خلفه اسوزد سر اسر که فکد یک <sup>من</sup> در تمام اهل عالم از غم مکنون <sup>من</sup>  
مفسر صل تو ام بر حال من چی <sup>من</sup> ای که اندر حسن و زیبایی تو <sup>من</sup>  
اخرای لیلی حال من نکفی هیچک <sup>من</sup> چون شدان دلسوخته بنی افغان <sup>من</sup>

سوخ طوی از غم هرگز نیست <sup>چند</sup>

یا چه آمد بر سران عاشق مکنون <sup>من</sup>

مهر و حسن ای ماه از غالب پر خرم <sup>من</sup> کیسوی خود او شان کن عالم <sup>من</sup> هر هم <sup>من</sup>  
خواهی بدل لاله دانی بوی حسرت <sup>من</sup> بر برید کل رخسار از خوی <sup>من</sup> در شبنم <sup>من</sup>  
تسلی بویار استغنه کن از هر شک <sup>من</sup> دست تو سر غوغا بر طره <sup>من</sup> پر خرم <sup>من</sup>  
از هر دی با یکتا آن خطه <sup>من</sup> با سده رخ خوش خوی <sup>من</sup> در بر طالع <sup>من</sup>

در طوفان

در طوفان رخ او گوش و کعبه <sup>اوست</sup> از غیب او می نوشی <sup>من</sup> چه در زمزم <sup>من</sup>  
جان را ببنای عشق بانی جانان <sup>من</sup> پس بر جرات تو سستی <sup>من</sup> در دست حکم <sup>من</sup>  
بشک نفس ترا ای طایر عجب <sup>من</sup> و ز خویش چه ریش و پیر <sup>من</sup> هم عالم <sup>من</sup>  
مانندی از افیاد در لاله خالی <sup>من</sup> و انگاه عشق یار از هر طرف <sup>من</sup> در زمزم <sup>من</sup>  
عیسی شدن اسات <sup>باید</sup> روح القدس <sup>من</sup> ما شودم <sup>من</sup> در لاله <sup>من</sup>  
در میکن مفضل نای بخار استی <sup>من</sup> جامی ز می عبرت از همه <sup>من</sup> جسم <sup>من</sup> در زمزم <sup>من</sup>  
بر بار خود از فقر اکیل <sup>من</sup> خورشید صفت <sup>من</sup> بر چرخ <sup>من</sup> در ده <sup>من</sup>

طوی بره عشق از افسانه <sup>من</sup> چه در زمین <sup>من</sup>

این سر مره جان باز نیست <sup>من</sup> از غم <sup>من</sup>

صید افکن است حلقه زلف <sup>من</sup> در خون است غم عاشق <sup>من</sup> کل از من <sup>من</sup>  
یوسف صفت بچاه زندان <sup>من</sup> دلبستان <sup>من</sup> در شدم <sup>من</sup> موی <sup>من</sup> در از من <sup>من</sup>  
بیهوش و فاده دل عاشقان <sup>من</sup> در چپکل <sup>من</sup> و طره <sup>من</sup> چون شاهیار <sup>من</sup>  
از بس فکند غم من <sup>من</sup> نشیب <sup>من</sup> بکشد <sup>من</sup> خون <sup>من</sup> دلش <sup>من</sup> کان <sup>من</sup> از <sup>من</sup> از <sup>من</sup>  
بکشام <sup>من</sup> از دود <sup>من</sup> دید <sup>من</sup> نماند <sup>من</sup> کسی <sup>من</sup> شمع <sup>من</sup> ز این <sup>من</sup> ان <sup>من</sup> که <sup>من</sup> می <sup>من</sup> کش <sup>من</sup> در <sup>من</sup> هم <sup>من</sup> از <sup>من</sup>



چند خلق دشت و من درست کشم  
 اه از فاون دل عاشق کداز من  
 ناظر ایوم شد عجب اهل دل  
 فرض است بر نای عالم نماز من  
 من قلم و چه شیر زینان حال خلق  
 بر خون مکیدند همی جرم از من  
 هم خود طیب جام و هم زکات شدند  
 بنارهای خسته پر سوز و ساز من  
 شیرین شکر جسم و فیهام من  
 رحمتی نه خدی و اخبر فوار من  
 طوبی بین که هر دم رخ و بخت  
 زان است بر خور فلکی امیاز من

صبح شد باز ایام انبیا کو  
 از می دوشین خمار خانه خمار کو  
 صبح شد اکنون که یاران سلاطین  
 ساقیا خمرده عالم سلف سر کو  
 صبح شد که بوی بلبل چید در گلستان  
 من نذر و بلخ عشق سر و خوش قرار کو  
 صبح شد و نه ناله واه سحر در چشم دل  
 اش و ابی است مارا ابی انبیا کو  
 صبح شد و نه خانه خمار مایه کشندیم  
 ناله عابد سوی مسجد میثاق کو  
 صبح تاسوی اش اش میغ زاده کا  
 از رخ افزیند مایه از دایان کو  
 صبح شد اکنون که یارم شانه بر  
 از در اید ایک مارا طاف دیدار کو

صبح شد و نه هر دو یار طوبی  
 شکوها از بد الامام کشار کو

لب شیرین او باز لفت می انداخت  
 چونان شکر صفین و راهوار نداشت  
 دل من با مسلمانی و زلف یار با کفرش  
 نمیدانم در اش آنچه و مسازند ابرش  
 فلک از شست تقدیر و دوشستم  
 سوی یک دل خدا یا نا و طاعت نداشت  
 دل من ز رخسار و لب او که بوسه  
 چون افشند و خندان بی نازند ابرش  
 ز دام زلف او خال و زیندن روان من  
 بسان ظاهر و حشی به پر وازند ابرش  
 دهان او ز رنگ و میان او ز بار کی  
 بجزای عدم ناخوش هم رازند ابرش  
 ندواند و سر و دلم به رخسار  
 ز سوز دل پلست برده هم او از دایر من  
 لبی بر لب یار است و نای من و ده ناله  
 بل چون دم هم از او است لب از ناله

بکری با رخ و طوبی و دور شمع پروانه  
 جذب جذب معشوق جانان ندان هر دو

چنان کنم هلاک سازم در میدان  
 که افتادم کم نشناخت اقل سمندار  
 چنان سازم عالم از کند خویش  
 که تا اکنون بیفتاد است رخ و کنداو

ندای ای سنگ دل لای من که از رخ <sup>که می آید هنوز از چرخ خون بند بند</sup>  
 از آن رخ منفر است طوطی چون طوطی  
 که چون بخورد از صرحت لعلهای من <sup>او</sup>  
 زلف آگشتان کند دنبال چشم و در دل شب نشسته میبارد <sup>ای هو</sup>  
 چشم مستش خنجر فولاد دارد از رخ <sup>میکند که خنجر کشد ز غبار سوخت</sup>  
 گردن لعلی چو او برانش رخ سجده کن <sup>یا سلمانی بنده یا زنی هند و مرد</sup>  
 ماکنی خوشتر برای چشم زلف نیست <sup>نیرها میبارد از رخ کان دلاان سوخت</sup>  
 ای دل غدیل بخورید پیچید <sup>دیدن ازین تکلف درم کیو</sup>  
 داری در دل ما نیل چو تندیش <sup>در دل داری اگر جزا دی داد و مرد</sup>  
 که خواهی بدم بغض سازد بر من <sup>بر رخ کلر کان بیکاه چو سوخت</sup>  
 با دم کرمی بر زلفش شکسته <sup>پیل سان بر این من چو ناله بر زانو</sup>  
 که نو از خوشتر این لایم بر خاک <sup>محو کن در نیان فامش جو</sup>

یا چه طوطی از جفای لعل چو کان منال  
 یا چو کان خم زلف بنان چو کو <sup>مرد</sup>

نکته

ناله از آن صم پیر نیر و منام از رخ <sup>شب همد شب عشق و از شکست</sup>  
 شب همد خون خورم زخم شد <sup>بوی که زند مران صم باز منام از رخ</sup>  
 دست چو خود غنید دهد بوسه <sup>از در اسنان اش خاک کثام از رخ</sup>  
 او کز سلف کسان خون روان <sup>کینه انقبض و دخن روان از رخ</sup>  
 دل کند ز غم آن رخ <sup>بار سیه کشیده ای بر دل و جام از رخ</sup>

از عشق طوطی چندی فاسد کن

رو چو نیم از رخ شام چنانم از رخ

جام از رخ آفریده شد جانان <sup>در دل فراف عقد شد از لفظ</sup>  
 بر دل بستم ای پیر من <sup>نرم که ارم بخیر سوخت کان بر رخ</sup>  
 ای یوسف مصر همان هم <sup>این نیم جان از من سنان و ز لعل خود</sup>  
 از عشق ای سیمین <sup>از نیمه ام یکرم شد چو نیمه چو نیم</sup>

طوطی سلوکوی نو بویید از لب بوی تو

از عشق سبب روی نو زد است رخا شو

بکرده از شکست بنده عالم بروی کل از غبار فشانده شرالمه



کلیج لب لعل و خال مشکین نشسته چه دلفی است بر روی لاله  
 اگر جام خمر است چنان مشک کدیده است خمر دمد از پاله  
 کشودی در زلف رسیم بلبلان بیچ و بکش تا کی این اطاله  
 غزل اگر زین دو چشم سیاهت کجاست که خمر در چشم غزاله  
 دهی باده از چشم و زهرم زهر کان کدر عین مستی کنم و ناله  
 بنشین فریبه یکدسته بجان بزرگس پریشد مشکین کلاله

بگفتی بطوبی بد جان بیوسم

قبولست جانان از این حواله

چرا بان قامت سرور کند در بوسه <sup>کری</sup> بنال سرو قد از آن خجلت <sup>کری</sup> کجای  
 خرامان چون کشتی کلبه سالان <sup>کری</sup> بهار به رویان از دیندار خزان <sup>کری</sup> کجای  
 سر سرکشه کافر لاله مان به خاریش <sup>کری</sup> دل شکسته کافر از آنجا <sup>کری</sup> کجای  
 شکستی رونق بلغم از جگر رویت <sup>کری</sup> چه چشمان تر کنی <sup>کری</sup> کجای  
 هزاران زینشاند بزم بوسه <sup>کری</sup> بهریری که کشودی <sup>کری</sup> کجای  
 زین نوشیدنی از خم در شاه جام <sup>کری</sup> در خوشایند از آن <sup>کری</sup> کجای

زنجی

زین در کو و کجاست انار از این <sup>کری</sup> زین نوجوانان <sup>کری</sup> کجای  
 بهر جای زعفران لاله است <sup>کری</sup> بهر شری زینت <sup>کری</sup> کجای  
 مرا هر دم کردی از وصال <sup>کری</sup> رفیقا از وصال <sup>کری</sup> کجای

چه طوبی مرا نمودی خنده و ارم از کویت

خود را از این بی لعلی خود را از این <sup>کری</sup>

سرو میار از این <sup>کری</sup> شمع میریزد از این <sup>کری</sup> کجای  
 بند بندم همه ناله ز غم <sup>کری</sup> نالی صاوی من افتاده <sup>کری</sup> کجای  
 چشم اهو نوهره <sup>کری</sup> بو که بگریزد از این <sup>کری</sup> کجای  
 بدر لاف شود از مرثیه <sup>کری</sup> رخ او جلوه <sup>کری</sup> کجای  
 طالب غل از نام که مکر <sup>کری</sup> بکنظر <sup>کری</sup> کجای  
 کیم از ناله <sup>کری</sup> آخر میگرد <sup>کری</sup> کجای

خوب حس کن این است غوغای طوفان

کام از وصل بی خویش <sup>کری</sup> کجای

ای که مرگان در ناز <sup>کری</sup> بهر خلاف <sup>کری</sup> کجای

ز چشمه ای ببارش سوی میگر گشت  
بردی زین دین و دل دیگر چاره ی  
در کلان پرده چون از روی کلون  
رو تو کل میرای زین کشتن میبری  
مدر سپر اندازان بکار حسن روی  
چون تو می روی زلف حسن  
ناگه تارش کن در چکل شاه رخ لف  
طایر دلای ان خال زین میبری  
ایب سیدی که خود افلاک بر افشود  
چون تو یاران ای سپر این کون یوس  
چون تو زخمی بگردن بسته یوزرا  
سر نیچم کرم بر زن بد بر زن میبری  
کشم ملتد فانون ز شر عشق تو  
بشم جراتش کون مغان زن میبری  
کر روی در افشش لایق چار کن  
چون پیش نند باری شمع روشن میبری

کشت طوبی ناپاید در صاف عشق تو

چون تو کوئی دل حسن از صدف من میبری

برخ سینه منم که کاه بکاهی \* ز چشم دل فکرم سوی عارض تو نکاهی  
دل بروی و کوئی مرا از آن خبر نیست  
در این خرابه نداد کسی بغیر تو  
نه خالقی که بیارم ز دید فطرت اشکی  
مکوئی تا بچم از دم زلف او برهان دل  
که میرسد کعبه ایچین بالای سینه

و

می برنگه اندام من از تو بیای  
شهی لبر نگه تمامه دشت شلر تو  
کونی ندیدم غیر علم ضلالت نادید  
بدر یکسری از زمان چیده ماهی  
ز جام چشم تو منم خود بشو تو  
نجم سرخ شرابی عشق بکاهی  
رگشتم مکن اندیشه ای که این را  
بسوی تو است مرا هر جران دوری  
مکش روی لم فوجمان غم و زحکام  
چه حاجت است از خسته و سرپا  
مکودن ز سر زلف اشک ز خدا  
غریب بود و در این تیرم شیدا  
بیاد ناندهد دست غیبا صلا کل  
خلاص میشو و کندهی زخما می

مباش رخ عشق از یکاست جان تو طوبی

کزین جاز بسوی خیمه امده راهی

جزع دودیدم بر رخ تو شک لبید  
ناز رخ چه کوهش رسنه خط بر  
دل بدرون سبکلم خون شد  
زان زدودیدم زیر دم باز سر شک لبید  
از خطای بی ان صفت شوق زده ماه رو  
ناز رخ عیان شود معجزه عود  
خجل اصل لاغری کشته جو میان  
رشد بر زین بران فدا بطلرید  
ز این جهان لعل او جرمه بوسه کن  
ناکه چه خضر بخشد و هر دیار سید



دختر عطر اسطرخشت شد چون <sup>هر که</sup> بربان عطر چه طفل ایچدی  
 کتاسیر بدین طایر روح عشق کو <sup>تا کمال</sup> اندر پیش سلسله معبدی  
 هیچ مسیح نماند بر سر چارم آسمان <sup>هر چه</sup> خور هر کند کسوف از جودی  
 صد چه مسیح طویانند کوی افشود  
 هر که بصدوق بود بدین صحرای

از ام این دل خدیگار ویرانه میسازد <sup>که در</sup> ویرانه ها چرخ کوهر خالده <sup>زی</sup>  
 کمر این سال منتهی و توان از هر <sup>از کس</sup> به جا عاقبت نوازش دیوانه میساز  
 و کمر چشم خورشید هر جا اهدا شد <sup>نوازش</sup> از نظر روی کش میانه میساز  
 چه دیدیم حلقه زرد بر کمر خالده <sup>بی</sup> صیدم مرای اقام و نوازانه میساز  
 دل را جال جال از نیت جرم کرد و رفتی <sup>برای</sup> زلفی خود کو بار صندل <sup>از</sup> پشته  
 اگر نکرتم از صندل تلخ شام بلبلد <sup>که چون</sup> سوزی مرا ز خالده <sup>از</sup> پشته  
 یکی را بیدهای اقبال شمع بخوانی <sup>یکبار</sup> سوزی اندر آتش و پیرانه <sup>از</sup> پشته  
 هر جادوگری از غولس <sup>از</sup> پشته <sup>چرا</sup> نمیکنی <sup>از</sup> پشته <sup>خود</sup> و لغت <sup>از</sup> پشته  
 سگی گوشه دمی شنای خانه <sup>از</sup> پشته  
 نه انصافست کثر از لغت خود چکاره <sup>از</sup> پشته

منزل

در ملک هسقی و نه ماه و نه مهری <sup>هر چه</sup> پنداشت ای نوازان خویشی  
 نه چنین قامت سوزن تو بار خوشید <sup>نه</sup> جان عارض ککون نور لودی  
 سرور وید ز زمین ماه بار ز ملک <sup>هر که</sup> ای که نوشته افداند کردی  
 در مشکلم که چسان پیرماید کف <sup>بدر</sup> ریر که نومه روی جواش <sup>از</sup> پشته  
 لافم خواری مرا ز چید زای <sup>که</sup> اندر شری عشق و خویشی  
 سنگدل آری بود اعلی سوزناش <sup>ای</sup> ای بار خدا یا نوکدامین جرم  
 ایدال از نظر زلفش نری راه نجات <sup>زانکه</sup> از چکل شاهین <sup>از</sup> پشته

کف طوی که لیل از صفت هاشم برید

ندمت خوش نباشد خبری غیر از غریب الغریب

فصیده فی الوعظ والنصیحه

نابکی پوشی چشم دل حجاب <sup>در</sup> حجاب کی دهد نور افتاب  
 نشنبت ناچند میگرد و نشنبت <sup>تا</sup> سرب در نظر اید چه اب  
 ایچان شو سرب شواز جام نقر <sup>تا</sup> کد اب در نظر اید سراب  
 دردی خراسا گوشه کس <sup>نابکی</sup> کردی <sup>هر</sup> سوچ و خواب

عکوبت اسیر سق من اقبال اسیر کانی مناب  
 انجمن زی نابدانی بعد مرگ مرده ای یا الفی میبوی استخواب  
 یا که موسی و اسرارش کوینوس ناکه ایدلن شرانیت جواب  
 ورنه بر یاسان نشین در انتظار ناکه گاه از بام نابدانیا ب  
 پیش از انرا نیت کاسه سرگرد سبوی خاکسارش کن بر خم شراب  
 شمد ده یکدم بکلی هیچ کل چند از هر شمد نوشی چون جواب  
 باز از چون صغیر سید اینچند بیکه خود یک باز گیر چون عذاب  
 یا چه بر و نه فدای کن جان بشمع یا بوبرانه نشین همچون غراب  
 ناکت چون سبز سبای از مطر سر شمع مهیار از چون جواب  
 مرد راهی همین بیافکنی نیت ورنه در خانه در و چرخ تاب  
 در طلب کز صیالی مباح کوسن بهر درهی در اضطراب  
 ناندیوف عرنه بنی روی یار ناکوی در نه بکشایند با ب  
 یا چه افسرده در کتب نیت یا چه آتش جان فکن در الماناب  
 اهل جن خواهی بی و برانجوی کچ را جویند در کچ خراب

چون

چون ز خاک نیت به خاک بیای ناکلی باید زدن اشکم بر ب  
 کاروان عشق رفت و نه هوس مست خوابی مست خوابی مست خواب  
 راه اگر جوی بجوی از دل لیل علم اگر خواهی بهل از کف کتاب  
 لوطرات الشیب نعد و ناند ماله فاعنم باصاح ایام الشیاب  
 چند با نیت همی گفت و شنود چند با چرخ همی چک و عذاب  
 بر فضا دل نه که از این جست خبر اسب کرد و نیت نباید مردکاب  
 از اطاعتی حلقه در گوش کن ناکلن مثلی نلاید خطا ب  
 مده خواهی از مده و حد بنوش ناکه مستی بدری هر جا ب  
 یک قدم گریه می در راه دور صد قدم یارن در ایستاد با شتاب  
 چند کوی چرخ دارد نیت چند کوه در دارد انقلاب  
 انقلاب هر جز نیت زشت و جز نیت کینه بند  
 ناکت دل در پی فرزندون ناکت سر در کنار نام و با ب  
 قصیده نیک همی طوبی عطلای بیکانه کیری فی ملح حضرت  
 الاجل المسلط ناکت نیت اذا کان الغرا ب علی اصغر خان



چشم مردم داناچو اینک دنیا نیست  
که چشم ملک تشنه جان امین سلطان<sup>ست</sup>  
بگویند که بدل از تو کفایت داشت  
میا که یافتیم از کعبه این انسا نیست  
سایه منزه جانان کجا کوفه دار<sup>ست</sup>  
برویدر که او بوسه ده که جانانست  
نظام ملک از این در کف کفایت<sup>ست</sup>  
که بر فراری این انصر فجانست  
کمی بعلوم لاهوت و کسوی ناسوت<sup>ست</sup>  
های و دس نقیصه می پراشت  
ز عالم ملکوت است ظاهر و حش<sup>ست</sup>  
مبین که در قفس این مخلوقها  
تکلیفان مجرب و فعال<sup>ست</sup>  
او زهر لباس جز عیش و سرور<sup>ست</sup>  
بپیکند چرخد نک فخر عالم قلب  
بر هدایت ملک شکان و دین عشق<sup>ست</sup>  
بر آسمان طریقت چه هر رخا  
کم از او بر فرین نیست و آنکه<sup>ست</sup>  
دلیل و راههایش علی علم نیست  
هر لحظه که قند کفایت نیست<sup>ست</sup>  
بقدر و سیرت بر زلف جل جلال<sup>ست</sup>  
بر آن دم که بر او بگذرد و زخم<sup>ست</sup>  
صفا و ترهت آن بهر اثر کمال<sup>ست</sup>  
خست غفل که ایجاد است علی کل<sup>ست</sup>  
بر سیر بلخ و او فرین و یکا نیست  
چنانکه در جملش عفو اهل خرد<sup>ست</sup>  
چه طفلکار و قوام و زرد دستا<sup>ست</sup>

در

و در اعظم شان یکا ندستوری<sup>ست</sup>  
که هیچ خلق در انکشتن ملک انسا نیست  
سکندر است هم نشا و او است و قضا<sup>ست</sup>  
چرا صفت است و پادشاه سلیمان  
فصوص عز وجلالش که با جلاویدان<sup>ست</sup>  
نهاده بر سر ایوان چرخش را کافست  
همان نم که چاه است و محور لجلال<sup>ست</sup>  
محیط دایره فضل و قطب خفاست  
میان اینجی کو است و نظم سراسر<sup>ست</sup>  
کینه چاکر که کامه سعد است  
گذشت بهانه نقش ز بام هفت سیم<sup>ست</sup>  
بزرگ که میز او و صفی دانست  
نیز یک صحن مشک و کافور است<sup>ست</sup>  
نظم بلکه ملک و شش در و جافست  
بر اسق هم چون طفل مکتب ویند<sup>ست</sup>  
اگر صبا و ضیا یلبر و هسانست  
ز نواخامه اش نغمه کا و فدا<sup>ست</sup>  
چنانکه خری سبز زلف نیانست  
ولی بخود کفش بر را کجا نیست<sup>ست</sup>  
که او بخند دهد فیض لبر را  
شما هم املا یکا است<sup>ست</sup>  
ملا و بجا هر مضطر و پشیمانست  
دخی بر و هشر احوال بنویان کن<sup>ست</sup>  
کنون که نوس بخت تو که جلالست  
بناز خضر قوت بدستگیری خلق<sup>ست</sup>  
در این جهان که کران ناگراست میدا  
نومیرد می و طوف پس مدایع تو<sup>ست</sup>  
باین چکامه غزل بسیار شاعرانست

در این سفر که بجز استیلا و غم باده که جز خجسته بد بهار و نغمه است

فصل فارسیه بر اوج حرفت ماه رخت در مختار باد فی و مر و سلطان

السلطان بیخ چهر خورشید بادقوانت ناصر الدین شاه  
کشت بازگشت

پالیزدانه را بسایه اش مشربایران یاز  
بر سر چهارمین خورشید رخشان

پیکر ایران نمی بود از مردان بخند کام  
اینکس از فرشته ها نشسته بر جازان

شهر خمنز ناله سفید شد شفق  
در او نه نشد از هر کوی باز گشت

خود بخنداری که در برابرش کایند

کشت

باد هوسک رین ساس هفت  
سوی اسیج رمین ارمی پاران باز

رسم سنگری استخوانی کاری افرا نقش بر زکات جماید و نور ان باز گشت

هچمه فورس هی از باختر تا حاوران کشاکشی و بیلان باز شد ارباب

از پس آنکه کشمغزار هوا را  
سوی ایران بپشت چونان شیر خندان باد

داسی فرگاه شد نوشیران مانند کاه و  
مردیونانرا کشود و بالکیستان باز

که نه شنید است اندر راستی جانجو  
ز بهر و شو از اسلام رفیقان باز گشت

۱۲۸

و نه مینوشد فرونگسان کد را بشود  
می توان گفت شد در ان عمر و با این باز

شده و بر ایشان کفر او را و آنکه اندر کشتن خود را حکمت لازم

عبدجبار بن محمد بن ابی اسفندیار  
هر سه را خوشاند و هم در این باب

السنن ان الاشهر نكاح شهر ربيع الاول  
والله اعلم بالصواب

پاکستان کے مسلمانوں کے لیے ایک نیا دور  
ایک نیا دور  
ایک نیا دور

هر که بودی دوستدار من  
و آنکه شدی دشمن من  
بخت  
کشت

شد بدان حال که ششین و دوازدهمین  
مانند هر دو دهم و در این کتاب

خود نو گوید رشو شتر دارای را دینک  
چنان رو بار الشو شتر دارای را دینک

از زبان اخوان طوبی بکوبادشاه

ویرش این دو ایتار حسن با ایتار باز

فصله فريد في حضرة الاحرار من الملطان على الصغر خان

نکاح محمدی از اول ماه خنبره در شهر طائف نظام اش در خنبره

که ناله زار و کلاه  
نه فریاد از دل و نه خند

کسی بیاید جرات ما در دونه جا  
که شکر و لاله را که بپر



اگر نه یوسف صبر است زهر عارضه زهر کنارش به چه مشتری خیزد  
 دوزخ و آتش و بیخ اینکون سیر مدار <sup>سب</sup> کتاب جوی بگاه شستاری خیزد  
 هزار خیزد فکله کس ندید جز او بجای ز چشمان جبری خیزد  
 بجز ز لعل لبش کس ز خنده باغوش ندید کسی و دودندان کوه خیزد  
 شطرات مشام دلم و اخواهان بدان نسیم کزان زلف خیزد  
 نکار چهره تا آنکه زانش هرب <sup>ب</sup> بچرخ اندل من دوزخ خیزد  
 بپای خیزد یک دوجهره زانوی که چون جبالان خیزد  
 مگر که مدح سرایم زخامه میرا که بر دشمن کرد و بپاک خیزد  
 امین سلطان ان راده که اکثرش بگاه بود و سخا ابر ازری خیزد  
 اگر نه زهری بگرید جانب کوه ز سنک خامه و ز خیزد  
 ز بهر زهر شکافد بلیک غرمانرا چه صولت غصه و خیزد  
 بان مثالی که بر چرخ چار وین خود <sup>شد</sup> بگاه داد بر او رنگ سبزی خیزد  
 ز عدل کسری کس با دنا و زرد که بر او یک زهره اوری خیزد  
 سز نکاده کردون بر زرقارن برین ان عوض خیزد

بمورد

به پیوند بکنه از مرغ و هم و غل خال چرخ از بهوای نکو خیزد  
 بستم نوس او بر جای غل و غل <sup>ست</sup> اگر هلال و کبر و مشری خیزد  
 ز عدلش جای کند معوج بر شاهان بشیر شیرازی به مشری خیزد  
 سبزه زغن کس از جاز <sup>طیش</sup> لای که ناز و نری خیزد  
 ز نظم بلکه زغبان کاک شکینش کلیم واری دفع صامری خیزد  
 میان انجمنش بده وارد خدمت هزاره معری و خیزد  
 مهاجده و آنکه از درن سائل بغر و شوک و شاه و خیزد  
 بچندگاه از این پیش جامه غری که از شنیدش احسن از خیزد  
 بخدمت نوس و دم و بخدمت او کسی نداد کرامت و انگری خیزد  
 نو میر فلامی و از هشت و طوبی را بدین فصد فرستخوری خیزد

چهار ماه باد درخشان رخ نوالخورشید

برای چرخ پی نور کسری خیزد

فصید فی وصفه فقیر الحرم الحاج ملاهادی استرآباد <sup>شد</sup>  
 هزاران سرپاس از جویبار <sup>شد</sup> تا کی چنین مطلع الاسر خوردار <sup>شد</sup>





دیوشب از شش کوی پر پیشت در وسط شش شک لوگو مضو  
 کوفه صد کوفه پنجه ای ز رو سیم در وسط حلقه ای جوش داو د  
 شک ترا پیشت با باند کافور غبار شیب بدنه ای درامو د  
 دیند بر کپسوان ایا زخوی از شرم هچ در اشک بر حاسن محو د  
 بوسف زین زجاء ناشد بیرون مشربش در هم معدو د  
 ناشد روشن چراغهای کواکب زنگ شب در بر بود جرم خود  
 کشت سپه پوش خنجر سلیمان اهرمنش خام عقیق چمبر بود  
 بوسه سیر نوگو کشته از شک زلف بمقام خویش ز شمع خود  
 کشته سیار بساط زرد کردون هر طرف از لغزان سرادین بود  
 من بچین نیر شب نشسته دلاکت نالیر دیده ام بواب نیاسو د  
 نشتر خم زمانه زاکل عمر از غرض خون چه بسا ز کمر بکشو  
 دیده اندیک جلد ز اشک شریار سینه نیک کفنی زالش نرد د  
 نالیر دیده ام ز گردش کردون هچ سستارم بیستره تغو د  
 ناکم از این نر هچ دل پر خون پیر خرد روی خود در آینه بنود

زدنک پای من که آید در این شب کشته زمین ز اشک دید نوکل الو د  
 چند نشینی چنین بغضه فاندوه هر کران مایه ان کشته شمع بهود  
 و بنو نهان مانده است نمکا ر هر که در این دیر پناه چنین بود  
 داشتن از روزگار چشم مرون خواستن است از آفرین خود  
 لاله زوید که ز خاوه غیلا ن خستند هد کاه بار میوه امرو د  
 غم چمن خوری غم چمن کف افزون خندند خاطره غم نراسو د  
 زخم فضا را کجا علاج زنی باله زهر بلبلان چاه چاه هست زنده  
 خیز ز جاو بسک نظم در ادر از صد و طبع خویش کوه و فضا  
 و غنیمت شمار حال که در است مولد مهدی عصر قائم موعود د  
 هسفران هر شب بشیر توحید مظهر بران ستمی احمد محو د  
 انکه ز کبکی کند شراره مهرش ظلم و فساد و نفاق راهمه نابو د  
 کعبه صفت بهر اندکای اولوالعزم هست و افش هماره مسجد مجید  
 و انکه خاک در شریعین خلعت حضرت روح الامین هماره بنیر د  
 کریندی نور او بطن ادم حق ملک امر بجزه اش چه فرمود







خطیب سوس شیرین زبان از جانب دیگر  
نطق خطبای جلف از خطبای صفا  
شد  
بی عظم جاهش هر یک از نظر زبان آنکه  
چین برخاسته سوده نهیب کوسریالا  
شد  
بغیر از آنکه آنکور و معلی پیکر کجایت  
یکم گشت و دیگر لایرو و خالهای  
شد  
پس آنکه لطف شاه را نظر افتاد در گلشن  
زهر را از این چنین پرستش کنان از یلغیر  
شد  
که ز در صورت سبب این چنین سبیل  
چرا این کود که بر سر و سوس زانجا  
شد  
چند شد بر کل اینسان چاند زدیهر  
چرا که بر سر لیل که انداخته شد  
شد  
پایان گفت سوس کای خد بوگشور  
زید و خزان اینگونه بر او اجرا  
شد  
شماره وی غصب مود کا بدو ناز  
بجای بگزینان بقران نعلان و کوبا  
شد  
سپس مود نادر خیم خارا بر اید  
بکر غنچه انسا کوفت نامعوس مرا  
شد  
بوس گفت آنکه نارون کای بلیله  
بجای بگزینان بقران نعلان و کوبا  
شد  
در این مجلس کچر خنده بر این امر  
بهر اندام غلمان و فرخسار حورا  
شد  
بنکار آنکه از زمین و دهم خبر و عار  
زمن گلش اکنون بالانتر خاشاک  
اعلا شد  
مزد آنکه در عهد مدی سر لاف  
چند شمشیر بدشت در کام شیرین تر  
طلو شد  
چند شمشیر بدشت در کام شیرین تر  
شکر افشان از این نومطالع جان بخش  
شد

نظر

نظر باختر خورشید دیگر اشکارا  
شد  
بغیر از آنکه از زمین و دهم خبر و عار  
زمن گلش اکنون بالانتر خاشاک  
اعلا شد  
مزد آنکه در عهد مدی سر لاف  
چند شمشیر بدشت در کام شیرین تر  
طلو شد  
چند شمشیر بدشت در کام شیرین تر  
شکر افشان از این نومطالع جان بخش  
شد

نظر





ز جانیش که در کشتافان ز غیبت <sup>شد</sup> کز بهر چوین ز غیبت ز غیبت بر باشد  
 خرباری که ز دیند بهر شمشیر جند <sup>شد</sup> که باز از شمشیر کشتافان ز غیبت بر باشد  
 مذل زرم او از خلق نایل شد <sup>شد</sup> مستحق بیک جانیش نصاری  
 نمائنده آساری در عالم و جاهل <sup>شد</sup> زبانی از برای در میان پیر و پیر  
 معرفت بطریق که بهر وقت باشد <sup>شد</sup> طوبی خلقی که در میان و میان  
 چه کوی پیوسته طوبی دی و این کوی خود <sup>شد</sup> که نفس سر شکست هر شفا و پناه  
 چو در مدح انواری که بدید ملامت <sup>شد</sup> نشانیش که در نور شید که در نور

دل ز فضل انبیا بود کاین در سخن سینه  
 بدین طری خوش طبع طرب انکب طوبی <sup>شد</sup>

### و مآل در فی الخمس

از روز که ما را از جوی آشی بود <sup>شد</sup> دل شبیه طرب زیبا بیری بود  
 که اهل آتش مند مکر عمری بود <sup>شد</sup> ان یار که خوانده مال جای بیری بود  
 سر نماندش چوین پیری ز غیبت <sup>شد</sup> سر نماندش چوین پیری ز غیبت  
 چندی من ان باو ستم پیشه خاک <sup>شد</sup> گفتن توانم که ز هر انش چه کار  
 کن

چون بر سر لطف آمد و بیک خط فک <sup>شد</sup> از چنگ منش اخیره هر هر کار  
 در ملک حسن و راج دوری بود  
 سر کف نسیم هر هر کوی <sup>شد</sup> لب کف منم نلیل سر کشتی ویش  
 کف کف منم شان کشت سبیل ویش <sup>شد</sup> دل کف ز کشت کف این شهر ویش  
 بیچاره ندانست که یارش مفری بود

ان سرور و انرا که در این کف <sup>شد</sup> چون برک خزان بود که در این کف  
 هر غنچه که در پیرده رفان بود در ان <sup>شد</sup> تهنان ز زار دل من پیرده بر ان  
 نابود فک شبوه او پیرده دری بود

زان حسن و طراوت که بود یار کور <sup>شد</sup> نزدیک کند چمن بلب اعلی سبور  
 چون اهل رختا کندان سیم کور <sup>شد</sup> منظور من ان ماه خرمند کدور  
 با حسن ادب شبوه صاحب نظری بود

صد جف که این عمر که انما بهر <sup>شد</sup> کز از غیب سیم و کوی از بی ز غیبت  
 در محنت اند و چه شبها که <sup>شد</sup> اوقات خوشان بود که با دوست  
 باقی هر چه حاصلی و پیبری بود



طوبی چه خوش از دگر بودیم بکشتن    بکسوچین و سبز و یکسو کل و سوس  
 در سالخیز و در خنای روشن    خوش بود لب لب کل و سبز و لبان  
 افسوس که آن سر و زبان رهگذری بود

و عاقل را فی تاریخ تعبیر صحن الکاظمین

صبح چون مهار قدرت چرخ الهی کرد    ناز و نربین صفای طاق را بنیاد کرد  
 فانی طالع عنان خنای غم می کشید    ناز و نربین سوی کج از جانب بید کرد  
 دیدم بکشتن بصری که صفا چرخ شد    خنای بفرور و خنای بفرور شد کرد  
 زبیب هر خنای و صفا چرخ تو شد    زبیب هر خنای و صفا چرخ تو شد کرد  
 عشق لایحه ترش اندر غلام او کشید    لوح را چون خشت بیدوار او است کرد  
 شمس چون شمس بر که بار در کاوش    ماه را چون ماه بر خاک درش افکند کرد  
 که کشان را بهر خنای تر طاق او نمود    واسطه را از آن کل و خنای نو داد کرد  
 مانی خنای که بر لب خنای    صد نیکو بر خاک خود را نکند کرد

کلات طوبی بهر بار چو بنایش ز در غم  
 حال درها آسمان بپسند بنیاد کرد  
 ۱۳۰۰

فی التنبی بالجهول

بماه روز نیم رخ چون غم می کشید    فکات جان من درش نقاب نام کشید  
 بروی چرخ دران خطه افتاب بکین    هلال خویش چه شمشیر نام کشید  
 چند بد ماه من از جلیغ و زار بر    بر افکند و خون زردم حسام کشید  
 بر خنای خون دلی نام بطش چرخ شد    ز راه شفقت از اشق نام کشید  
 چند لبر و که شک و تراف شکین    هزار هووی را بر نام کشید  
 کدام یک که مصور چرخ خواست    رکاب فکات بر لوح سپهر کشید  
 بجای ناف نهادش و نووده غنیر    بجای صورتش در صفا کشید  
 دو سر کشتن و مستلها چرخ نهاد    بکین چرخ در طرف عالم کشید  
 بجای ابر و یک جفت شیخ زها کین    فزانه کس فنان با نظام کشید  
 نهاد جای لیش نقطای کین مرغ    توان بشم و دهان چرخ نام کشید  
 بهم کون ز خنای که چاه و زار    هزار یوسف و لیل دران بد نام کشید  
 سپس برانش و پیش بدست سلاطین    بدفع چشم بدان از غمیر نام کشید  
 رسید نویص و چرخ فلک او    چنان کشید که هنر نام کشید

چهارم لری از کلام اکبر

ز ماه پاره‌ای باغ کاین و رابد تا سید درون ز دی زهفر رخام کشید  
 رسید چون بکدام از خود پیچید که هیچ را توان جز باغلام کشید  
 دران فراش طوطی می‌کند نغمه بر  
 که کاک قدس نقش چه و کدام کشید  
 فصدت محسن خرفیست  
 خجل خزان در باز بظرف چمن چمن بجزرت کریمت زهر روی  
 من نهاده بخالت چه چون بهمن بهمن چو بود رکف کل اهر من  
 اهر من وی نشست جای چمن نو بهار  
 خلعت زرد بسوخته بر فراغ طالع باغ چه و بهانه کشش نه من بوم و باغ  
 زانچه بلبل نو نغمه سرای بر افخ ران شکست ز شبنم از عقیق باغ  
 ابله کالد به بخت باده باخوب و لا  
 رعد فرو کوکب طالع رسیده شایسته بد بهار بود جوش مناز و رده  
 و در دهن از موع بلبل از او کشش فریچین از ترک جید باغی چمن رده  
 زرد فاک جفت که نقش و پیچ چها

ن

لشکری ناخن کرده روی اردی هشت هشت کارا شد نه زنی با و نشست  
 زشت زغن پریشان در باغ و گشت گشت بیخا بلده چیدانه سبز گشت  
 کش چون ابو خن برق زلف ترا  
 حلقه نام زدند حاصل کان و زدند نذر ویر به بخت خاتم از هجر سر و  
 سر ز کمر تالو چه صنوبر هر و مرید و ش که شمع ادوی از دوزخ  
 فرو عیار از بخل بخت شاهوار  
 لا الزار و فکند افسر چون عقیق عقیق اسالم کند از کف شغب  
 شغب را سوخته سرخ بای روی رفیق فیکان بسیل بهمن غریب  
 غریب چو فاش شد چمن لادوا  
 شله شفتی کای بسیل ز ده سبیل شفته رنگ بر زرق کلیم  
 کل که از دست دی بهر زنگ کل زده کاکل اوصدش بهر بلبل زده  
 فی مدح ابر بلبل بچلعه راز دست خنفر  
 چه ز چه ز صر صر فاک طوس زین نهانند باغ مشکبایان ز کربل اخضر  
 عیانند صورت خواص را چو کرد زانچم بخت دامن هزاران لولو و کوه



بفشار و بدکان همچون زلفم زلفم <sup>کون</sup> که خورشید صفت بر من چیده زلفم <sup>خاور</sup>  
 نوکوی بوسف کفان رهائی چنان <sup>زندان</sup> که گفتند از رخ زشتار بخانه لکون <sup>مهر</sup>  
 نفع اقبال آمد که بران لشکر انجم <sup>بسال</sup> بشکوه از این پنج اسکند <sup>سرا</sup>  
 در جلد کف زنی نوکوی سلفی <sup>زندان</sup> و بد زلفم <sup>مهر</sup> منافر زلفم <sup>مهر</sup>  
 نوکوی چنان افتاد از یاد صان <sup>و بار</sup> یک شقاوت منانده سلفی <sup>مهر</sup>  
 و بد زلفم خضر شکفته لاله حمراء <sup>که شد</sup> از زلفم تابنا هزاران <sup>مهر</sup>  
 بزم بطع شهر <sup>چند</sup> در شان زلفی <sup>همان</sup> لطفه زلفم نکر و زلفم <sup>مهر</sup>  
 زلفی نقاش این صنعت که بکدم از بید <sup>بطاق</sup> لاجورد اکبر <sup>بید</sup> و دانه <sup>مهر</sup>  
 نوکوی مهر موسی چنان شد از بد <sup>و یاد</sup> سلفی <sup>مهر</sup> بعضی بعضی <sup>مهر</sup>  
 چنان که در صف هجود زشتار <sup>بر</sup> پنج اذر کون بدست <sup>مهر</sup>  
 امام شرب و بطا هز پیشه <sup>علی</sup> عالی <sup>مهر</sup> علی <sup>مهر</sup>  
 قسم چنان <sup>حیدر</sup> خالق <sup>مهر</sup> منار <sup>مهر</sup> و سلفی <sup>مهر</sup>  
 و لایس مایه ایامد و ش منکر <sup>کلام</sup> شالی <sup>مهر</sup> فران <sup>مهر</sup> شایسته <sup>مهر</sup>  
 شها از این نوکوی بند در طاعت <sup>نمیشد</sup> نوکوی <sup>مهر</sup> قبول <sup>مهر</sup> در که <sup>مهر</sup>

ج

بنود از نام بنکوب سر او را زلف <sup>بنکوب</sup>  
 بنود از نام و لایس خلیل <sup>بنکوب</sup>  
 نمیشد کشتن <sup>بنکوب</sup>  
 نوکوی <sup>بنکوب</sup>  
 و کز <sup>بنکوب</sup>  
 عقول <sup>بنکوب</sup>  
 چه پای <sup>بنکوب</sup>  
 که <sup>بنکوب</sup>  
 میان <sup>بنکوب</sup>  
 چه <sup>بنکوب</sup>  
 نهیب <sup>بنکوب</sup>  
 بکن <sup>بنکوب</sup>  
 نوکوی <sup>بنکوب</sup>  
 نوکوی <sup>بنکوب</sup>





از بزم خشم نوشد هر وی چون  
ازین اندام چشم دشت هر چه چو نشسته  
شفادای نوعی و طبعی را که بجهن  
فضا کویر و لال بلا ابلج و کجا کر  
چنانست از شقایق بد مذرفای نو  
که کف ایچین اورد و اور از شکم دارد  
چنانست هر مرد و بویا که بر با سما بیجا  
چنانست ناطق و کویا که مداح ناگش  
ز فرارش می افکند در نظر کان شود  
ز کفارش می افکند از لعل الیان شک  
کشوی از وی مغلول از زده رت  
که توانش شود و دستش از غشا  
از این ایچان بی پایان بجمشما بجمان  
هی سوزان شد از مهر نو چون اسبند  
ولیکن شهباز از شفق که نذر هر جا  
چنان سوزی بیجان ندید هیچ بد  
ز مهر را که از شمع حال طغیان بد  
فلک ایست از نور شعل لغزان زبور  
سبح کونه کن طوب که بر هر و سبیا  
خواهد بر هر در مهر و صفی غایب  
برین دست نوسل مریدان لغش  
که ناگزید شفق ز کرم در هر محشر  
الاناروی کلهر آن در خفا که در آید  
الانازلف مهر و بایر پنا که دراز  
پیشانی احوال منقلب و دود  
در خفا باد روی و ستاوی که کشور

خون

فی حکایت حال و الشیب الجوهول

خوش از زمان که شدم در میان کظار  
بدرستان بارگاه دیدم کند اس  
مرا از دس حرمش بهد با هفت  
گر جهان بقای شهید نشا  
پس از یارستان اسنا بقصد جمع  
روان شدم ز درش باد و دید خونبار  
ز راه صدق و صفا چون قدم برافرد  
ز خواب کشت ایچان طشکون بیدار  
صبر ساند مرا بر مشام بوی غیر  
ز زلف کل این طعنه مرخصا  
و سبید برهن بوسم نو کوانر مصر  
که کشت و شن و بیند ار و دید ناشر  
دویدم از هر جا تا به یمن دل بر  
کدام سمکند هیچ سر و کذا  
ز مهر کذا دم از شوق پای بر رخا  
ز مهر چلا لجر ایچان کل کونج  
زیر کذا دم از شوق پای بر رخا  
بنا که از طرفی هیچ کویا که سعو د  
شدم بان منابان در این میاد و جا  
شدم ز ساغر دیار روی او مست  
ولی ز صفی هجران او شدم هشیما  
رخش چه مادر خشار و در و غم  
ندش چه سر و و طالع بود و ایا  
دو زلف نو و غم و غم اندر خم  
دو چشم ز کس نه لا و لک مست  
بنا که از طرفی هیچ کویا که سعو د  
رخام حسن از لک مست سر و غم

زین پنج مرغان کشته حفره د ل  
 بزخون دل ناز جوانان بدست کشید  
 برکشید چه طارش تو زمین بود  
 بر نهاده چه طوطی زمین دستان  
 برچ نموده در نشان ز حدت کر ما  
 بچهره کرده در نشان ز کمر او خیار  
 چه بد روی مرا نزد دیدم ام پرتک  
 چه بد حال مرا اینجا سرده و نزار  
 کشته حفره لعل نعل الله گفت  
 شکر شاکه از علاوت گفتا  
 بیک کرشمه که نمودن است معنا  
 نشسته بر جالش دیار السوفار  
 زین مرغان کشته خورده ساید سیدم  
 کدام مرغ کند این مرد و حفره د ل  
 بکشد هر دو این کله دانه سه ما  
 بعزم مرغان پر زور حفره د ل  
 چه دانه دانه من باغ و باغچه گفت  
 روم من از قیاس سر و ناز خوشنار  
 شبنم و جد و طرب درین باغ  
 که بلکه نازم کم از گل خوشنار  
 کجا شود دگر این باغ باز  
 که من نشستم و او هر دو خال از انبار  
 دخی ز غمت هجران خود بگویم باز  
 دخی ز درد دل بیکان کم از انبار  
 کهی جزین کم دامن نشاید اب  
 کهی ز وجد نشستم برین بوسه  
 مرا شود بهین مرد در زو حاصل  
 چه خوش بود که بر این بیک شمشیر

خفن

غرض بشوف تمام از پیش رو کشتم  
 که باکره دم و جان در پیش کم از انبار  
 ز هر طرف بدیدم بی بهر ما  
 چه در نزار که هر سو و بی اختیار  
 بنا که از من حرج سفله بر دیون  
 دو بارم که مرا بخت و ناز و ناز  
 خبر رسید که آن ماه روی هر چه  
 مفیم ناسد و جفت نمود از نزار  
 از این فقیه را نکند که غمت و غم  
 چه غمتی که کند نکند برین بهار  
 شکست خاطر از این فقیه و سوز  
 قدم خیزد و غمت از نزار  
 چرا که شد دم از آرزوی خود و دم  
 نفوذ بخت و ناز و ناز  
 پس است طوطی زمین شکوه لب  
 که نیست عاشق و ناز و ناز

### قصیده خجسته ناصب

فکوس  
 باز خجسته بهار که بیکش جلیوس  
 مشعل افروز غمت بر نزار و نزار  
 بند و ناز و ناز و ناز  
 جلیوس کنان در چمن هر طرف و نزار

### از من و نشتن لاله و ناز و ناز

خجسته و ناز و ناز و ناز  
 جام عقیق که گفت لاله و ناز و ناز  
 از و ناز و ناز و ناز  
 که در نزار و ناز و ناز



دست بختیگر را عقد داد ایتر کرد  
 در کس شهر از چشم شورشی افتر کرد  
 مطرب بلبل را بفرمود ساز کرد  
 سر دهمی در خرام بیکه بخود ساز کرد  
 دادش روش بروی وید کنان چند جوی

قصه فی ملج حبیب کرمانشاه

چنین زیبا که عزت و جاه داشت  
 سر چون کعبه خلق ایندی به طوفان داشت  
 کسید ناسر بر پیش دیوان داشت  
 رسید ناپشت کا و ماهی اسر داشت  
 شکافه یمنه فولاد کرد و ساز داشت  
 چه رخ میدف کوبند برام شبنم داشت  
 اگر بود از فلج صبح فرغ و عیال داشت  
 بجای خوب میشد شرط بر صید داشت  
 کر از جیریل شهر دام کرد ظاهر داشت  
 کد بر در فرار نام او بود در امكان داشت  
 نه در فرار کرد و نه بر پای و چون داشت  
 کد او نه مکر بر سقف قندیل و چنان داشت  
 شکسته و نو قفس خور تو بر داشت  
 ریوده زلف از او رنگ هم صحران داشت  
 بنوده روضه شداد چشمتی در بواد داشت  
 بکرانته چمن جبریل سر لاله در داشت  
 نراند کس سخن از دینسون و طاق داشت

نحوه

بیکه گای بیلز این عریف را توان کس داشت  
 بدوران ک شکوهی جدار این درویش داشت  
 در سعی از خرمین و با صوفیه جدار داشت  
 ندر سعی از سید بر کنبه دران این داشت  
 نشاید کس بر دایان بنای غرر کبی داشت  
 بناید کس کند با این سرای خوش دیوار داشت  
 ز نام طافدین خسر و نه شد شایوی داشت  
 توصیف کنند بهرام و نه وقت سلیمان داشت  
 نمرود و زرف بنیان از بس نو حکم داشت  
 و کز خیزد بر او کوه اوج طوق داشت  
 ز اسب کام اگر هفت اسب افتد بر او داشت  
 نو کوی بیست اسب از سدا سکند داشت  
 میزد دست عاری التوا بخندان داشت  
 سفار از چه او میساحه خور نفا داشت  
 بدایع نقشها افکند بر سقفش کین داشت  
 نگار بن خانه خود را بسوزد سر بر داشت  
 زبان لال لال بد ز وصف صنعت داشت  
 چه چشمی را نظر افتد بران نقش داشت  
 نو کوی مرش کرد اسب همچون قرش داشت  
 و با شمس فلك چون شمشیر در جابو داشت

نش  
 طاق  
 انش  
 نش  
 نش  
 نش

نش  
 نش  
 نش

نش  
 نش

نش

نش

نش

نظائر کسان او چنه مانند خجری  
 که او بر بند چون قند باری می خورشا  
 بجای جلفه و سقا کوفه برو  
 هر چه و نهاده مایه چشم و کوا  
 اگر ایستام نشاید ببرد خاله عشتاکن  
 بر عهد از سر و کس و سرکان جویش  
 چه بهرام شاه شهید شد بنای او  
 نزد صدق از غر و شر و غیر عش  
 در و چون جلوه که چون طور انوار  
 بر لب شد فزون از طور سپهر  
 برای بوسه کلون بجای که بلا از غم  
 سرد به قبول این است که بند بکافرا  
 نسیم غم و نه بر هر که غم خانه انجمن  
 شود پیر از سر شک لا لکون پیوسته  
 زین خن که بلا ز غم خاله او در جلفه  
 خورد خون دل از غم و او را لعل کوا  
 اگر در در کجا بن خجری در صبح چون  
 زانده و زانده خاله بجای از نهال و  
 زخم جای کلاه نرسین دمه پیوسته  
 غالی انترین غمت بافی این بنیان  
 که برده باشکوه و زین و زین سلیمان  
 بیکانه فاسل و یاد لآن ابا ابوالاسلام  
 که از زهد و صبر خوانند چون مفدا  
 بچوکان هند و روم و هند و انانی  
 بوده کوی سیف الهام و انانی  
 زانواع علوم ترا و بهره کا مل  
 راضی افنون نظم بر خط و اوقاف  
 نش

نقص

دو صد فلاح و بشارت شادان  
 دو صد رطل و سقا کوفه و سقا  
 بر بند خدمت فاسل و سر و صلا و صفا  
 عید و کد انتر و بد و بد و حسا نش  
 بر و چون کد نالی صد جام و لعش  
 بیکه بد انتر نالی صد جام و لعش  
 در و از صفا این جام سر الحی و کوا  
 و کرم و اسناد و روی بی فضا سر و  
 سر و کد و نالی انجمن خیر و کوا  
 بهشت خلد و در خلد برین از لطف  
 کشاید زین ساری جنت سال و باری  
 در و از جنت و در و در و روح ناکا  
 هم از وی در صبح با جنت ابراهیم روشن  
 کشاید صد در صبح خوار و کوا  
 در اقام بنا کرد ندی و در و کوشش  
 دوزن پاک شد خوش که در زاندر کوا  
 یکی حاجی از آن پاک را در و کوشش  
 کد و روشن خمیری هست و کوشش  
 در کد و کوشش حاج جید الله کد و  
 بودم کد و کد و کد و کد و کد و  
 بناید ناباید بر و خوش شد و عالم  
 بر این فرخ و انوار و کد و کد و کد و  
 نش

نقص

نقص

نقص

نقص



نال مهر روی نویسم در این دیار / دل بر کف زهر یاران و قوم و خویش  
 رسم زین و مذهب دنیا و مال دنیا / تابار بحث و تو فدا دم بدوش خویش  
 کجبه فقیه شهر بدم در دیار خود / **فالشرب** غیر از پیش تو کونم فاند کیش  
 اسکی یاد مع خطا لا ان الخط القطع / فابن بن المصطفی و اسم بالتم التفع  
 لست اسی الجی لیلا ذلک الیها / جعد اقی ان سقا الیها ذلک  
 فزیدی الماء و انش یلعصاه الخرام / واذین کید من حر الذیم التفع  
 اه از انما کسید سید بطحا / بر لب انکوزه مسموم نهاده و من  
 انش کفی خائن مشعل شد در / کد زانش هم جگر من شد و هم در صد  
 چون بنوشید آب زهر الودار صبر / شد جگر کاهش بد انسا پاره پاره  
 کا و فادش یکصد زهر پاره او کمر / در سباط من ز غم از غم ان قوم کج  
 بانی من ذوق خاضع اعضا شد / من لقیتم بعد قطع الحشا شد  
 من معتم من اذانه الرادی احاشی / اوسفنه التهم کانه رید و صهیج  
 اه چون ز غم از غم هار پستان / اهلش مجنا انم بکرت انساب  
 من

نفس پاکتر را می داشتندی با شما / به طوف فرج دشان خلافت شفیع  
 کرکاری ازین ملعون بر این سوار / کرد او را و بان با شیعیان ابد اس  
 حمله آوردند سوی نعش و الاثنا / چون دباب کرسنه کارند روی انما  
 هر یک بری و ها که من سوی کیش / کز بران بر ها چون مرغ من شد شمش  
 گفت ازین کاندین میاید اندش / کز من او را خویش و عقاد رفیع  
 مرفوا الکفانه قوم الاهدی السهام / صیر هاهنا انابیل التهام کالاجام  
 و ابن عباس بناد بها فقلت اضطر / و بکلت کفی فعدت من انما الصبح  
 قال لیرید الخلیف فی الیوم فقلت / و ان غشیت فقلت لیس من العین  
 و فی الکلیف من لولا الجی اوصی / لای اوانیر بالوفی و صیلم ان الای  
 الدم کلیم حول النعش من الیکف / نعتکم سبوا الهامش من الاکفی  
 سفا الله من کاسر المضج  
 لست اسی و دعوی علی شیون / یان اخی الی یان خلعت عن الفردن  
 لیس لولک فذرت من کاسر المنو / یا اخی خلفنا بعد کسب انما نصیح  
 پس بی هاشم عهد با شیعیان / و شکبا باخته کردند حله بدان

نوم بد اختر چون بد بدان دقین سبط پیکر کشت هان ای قوم من اینسان  
 و صبت کرده این مسموم کاندن پای تابوت من مقامم ندر حجر خونی نه  
 نامباد از قتل من بک فتخیزد این وصبت راهم باشد بیکار مطبع  
 با امام العصر <sup>ع</sup> شکو انوار الوجود محبت مسموم شد از ظلم این قوم نمود  
 اخلاص رخسار جمالی خواهی نمود <sup>ع</sup> محبت با سیدی فی القوم بالسبی<sup>ع</sup>  
 یا رسول الله از خاک مدینه بر سر بار در عزای محبتی از دیده کاش خونیا

هست طوبی در عزای سبط پاک فرست

نام که لطف تواند عشرت کرد و شفیع

فصیده فی نغمه صحن حضرت المعصوم

شکسته ز هان این فدا من بارگاه <sup>ع</sup> طراز زینت نظام سپهر معلی  
 ببارک الله از این صحن هفت که زو <sup>ع</sup> زهنت و صر فرد و سر بر تخت  
 حقیقت او است از این نظم سپهر <sup>ع</sup> نشیب و فراز روان عشق مطبی  
 شکسته و نه بهادش شکو طارم <sup>ع</sup> فکنه زب و صفایش ز جلع ضرر  
 چوینای مطر ز بطرهای نوا <sup>ع</sup> ندیده است دین و بر پاسپهر کس

خلق

بطای او هر باغوت و در لعل وضع روان او هر از سیم و زریاب معش  
 مراد جلد ناموسیان کیتی سفلی مطاف زمره لاهوتیان عالم مطلق  
 هلمه مافر و دان بیام خر که نیلی همیشه هر در خشت ابراج چرخ محلی  
 فلد چه هر دم سپهر بر است <sup>ع</sup> فو ظا بود چه شمس ز برین بارگاه مملو  
 مراد است بر فو <sup>ع</sup> نه شرف <sup>ع</sup> حرم او است بر لب ز کعبه فضل است  
 بکر و ساخت صحنش هزار حجر و شکو بد و بر بقعه فو <sup>ع</sup> شش هزار غور و سو  
 بنای محکمش از کاخ چرخ اضبط و <sup>ع</sup> اساس منتقل از دهر هر حکم و لوق  
 میا کند ز ریش و فاده زویری <sup>ع</sup> نه اسمان چه یکی فیده دل جویری  
 چه فرخنده زانی توانی <sup>ع</sup> هایون <sup>ع</sup> که برده خاک نور و نو ز هفت کاخ نور  
 بکشد ملائک هلمه در حرم <sup>ع</sup> جلال خود عوض فرشت برین و ستر  
 برینای وسیع نونه سپهر <sup>ع</sup> محضر برینای وسیع نونه <sup>ع</sup> شست خلد صحن  
 فلد بکش اگر بر نوب زب <sup>ع</sup> صفا بر و بدش که در لعل جای موری و زین  
 زب و فرج بنای <sup>ع</sup> رسد بر ارج <sup>ع</sup> حصار <sup>ع</sup> پیر از زویری که بر دشت <sup>ع</sup> مسموم  
 زب و وسیع فضل طواف <sup>ع</sup> صحن نواز <sup>ع</sup> هزار سال بویا اگر نکار و ابلو





ای ماه رو بر خیزد نیست از لم کان سر و قامت تو چنان پای رنگم  
 دانشم از زمان که مراد بدم از نخست جز از چشم من تو گزینش <sup>تالم</sup>  
 افزون ز نماست زان پیش جوک اندر کند زلف نو بند سلاسل  
 زاندم که دیدم از بر لب شکر زلف در کار دل خادگرهای مشکم  
 بودم بشهر خویش همین مبرر دلد وایدون بر است او کم نام سائل  
 بر جاه و مال در وطن خویش داشتم و اکنون زهر چیده هست بغیر از تو <sup>فالم</sup>  
 که کاروان حسن بدینسا کشند تا از بسوی مرگ کشد عشق محمل  
 بودم بر سر مرگ صفاها و عاقبت شد خاک است کوی تو <sup>م</sup>  
 زهر است که تو چنانم که شهید باشی شهلاست جز دست زهر <sup>م</sup>  
 هستم غریب خویش و دلایل <sup>و شب</sup> هر چه روز سهل است چون بدیدن روی تو  
 خوشنودان دمی که تار هسکنم این بند جان خویش و تو بانی مقام <sup>م</sup>  
 عشق <sup>من</sup> هر خون و تن شده اند و رفت هر یک کشته است چه پی در مقام <sup>م</sup>  
 هر قدر از زوی وصال نموداشتم جز خون دل نشد زصال تو حاصل <sup>م</sup>

در دفتر

در شهر خویش شهر بدم در کمال فضل و کمالات جز با تو از هر چه جاهلم  
 تا نکند اجل ز منم رسته روان هرگز کان مکن که زهر تو یکسمل  
 فی وصف در چاه غیبت اندکس چمن نکوت <sup>م</sup> رسالت  
 عاشقیم جز دست نکند و روش هیچکس بیرون <sup>م</sup> لا فابولقا  
 کرده این نغمه از حکمت عقل بوزر و چهره را جبران  
 من درش جز سازد شی افلاطون با اسطورهام و درز بان  
 جاودان خرد بدان بیدین صفای شریک با چنین بیدان  
 نزد این نام چون افسون در بر این چکامه چون افسان  
 نیست در شیر فصاحت او جز احادیث قدسی بزدان  
 نکند از کان دلجو بش حاکم پند و حکمت لقان  
 کمترین بخت این چکامه نغمه به از شاه پیشه دیوان  
 سر نوشت چند و بن اد هم رهنمای <sup>م</sup> و هم سفیان  
 سرفراز حذیفه و مفدا داد نکند جاه بود ر و سلمان  
 همه مضمون بکر این نامه همه معنای نغمه این بلیان





کسی نیشانه شهر کند نوح لب  
و باز دندان مار طع کند آنکسین

چهره کلون نوزبت یلچیان <sup>نکر</sup> جلدی نواف خلق جهان  
قد نوجون نارون لعل نوجون <sup>مان</sup> نادر سنبل کپسوی نوسله لثقا

ابر و شکان نوز کش نیر و کان

موی نوجون ضعیف روی نوجون یابین

خال رخ مکنه <sup>فر</sup> سطره شمره چشم نوا علی علی هلا ابروی تو  
عود و فطر و شرفست بلوی تو جویب و او نادر و ظلال سلسله یوفی

شکل عسلی نام بچیز کپسوی نو

هیچ هندی نندید هندی سلسله نیشانه

ابر و زلفست بود زید و زود و هلا <sup>ل</sup> کروی بیضا و شست خود بیضی مثال

دو نقطه مرکز لعل لب مشال <sup>ل</sup> فموده فطری نسیم بلعل الواضال

چون خط اسو و نقطه اعتدال

فرانز ان فطر نسیم یکی مثلث مکین

کنون

کنون کرایمن فاک زید و فایا خدر <sup>ل</sup> مهر و بخیر مایشید مراندا خدر  
دو سبیل پیل تن بر رخ مراندا <sup>ل</sup> پیادکان هم ز خیر اخدر

والد و شرمات خوش جان مراندا خدر

کد ل شطخ غریخ شد بخت فرین

خیز و مراد ای زان <sup>ل</sup> کفام ده <sup>ل</sup> جمجمه بیار و ز غرض جام ده

بیار کاه مبارک بخت <sup>ل</sup> لهرام ده <sup>ل</sup> بظلت زلف خویش کد مشال لهرام

باین بهانه و مراب بغانام ده

کزین پی او خضر دل کشید لبان ده کین

چمدی که بکیر حد اش جوان کد <sup>ل</sup> پیرا <sup>ل</sup> اهو از او بشکند دشت و صندش <sup>ل</sup>

رو باز او یکسلد چه شیر <sup>ل</sup> خیرا <sup>ل</sup> عطر روان بخش و مشک کد <sup>ل</sup> فیرا

زنگ کد چه اش کشته شمشیر را

چمدیده سام نوح از دم روح الامین

یک <sup>ل</sup> سخی کو بپای <sup>ل</sup> همن <sup>ل</sup> کوش <sup>ل</sup> یکد و سبوی ز <sup>ل</sup> چه زلف <sup>ل</sup> پیر <sup>ل</sup> و ش <sup>ل</sup>

بیک <sup>ل</sup> کلانی <sup>ل</sup> نیر <sup>ل</sup> زلف <sup>ل</sup> و ش <sup>ل</sup> کیر <sup>ل</sup> ناک <sup>ل</sup> بیک <sup>ل</sup> سون <sup>ل</sup> نام <sup>ل</sup> و اوش <sup>ل</sup> کیر



درخ عیش و سرور چو می خوش کبر  
 نشو از جوهر چرخ نالکی ایسان غم  
 اگر چه شد چون دم کون کستان که بساط ارمی بهشت کشمکش از <sup>ط</sup>  
 رسد بجوی بار جای می روی بر فرازان تر شد سر سوخت کستان <sup>نوع</sup>  
 کینه اگر چه ز راست کاسه اگر چه ز <sup>م</sup>  
 چه نر و ارمی بهشت چه بهرین و درین  
 صحرایان نوید دل زلم و زید خانه عرم بسوخت پرده صبرم درید  
 انش و شعله زد و دود بکوان رسید دم که درون رخ صفت شایم در <sup>بد</sup>  
 هزار بوسه برده پیش قبول هل من زید  
 بوسه خوش است از لب نالفس اخرین  
 خیمه عشرت زیم بر طرف کشد راغ <sup>راغ</sup> خلوتی بهر عیش نسیکون بهر <sup>راغ</sup>  
 چه نیست اکنون بلوغ جز ز غم و <sup>راغ</sup> زلاله کون می فهمید الیبار داغ  
 می نویسی می نری کلون ایسا غ  
 می هم از اده من بعد مدت سالکین

بهار

بهار اگر رفت رفتی بهشتا کشم خاصه فصل خریف خن بستان کشم  
 نه متل باغبان بهر کستان کشم نپای کلن حش زلیل دستان کشم  
 بخون آسوده دل باد چه مستان کشم  
 پیش که شریلی روی کشد از کهن  
 کریم که خنده باز اعلی که ز کف مرده صد سال چون میج ایاکنی  
 ای چه بسا فتنه های بهر پیاکنی کرو پیریشان بروی زلف من ساکنی  
 از پی خون ریختن خوش دید بهضا کف  
 دست چه باغ کین بر اوری استین  
 بهر عشرت زیم چون دوسه <sup>شاپ</sup> عشق زید طبل شوق عطر وید <sup>شاپ</sup>  
 بهر خاتم جهان که ابر بر آقا ب بوسه بلعلت غم چه بر طرز زیناب  
 که چه غم منش روی ز چه نوای شهید ناب  
 زانش مستی شویم یکی چه سر کدا نکین  
 شمع می اگر کوه دختان شو کوه زانای روی کان بدختان شو  
 قطره باران زانای کوه غاطان شو بر آسمان عکس او اگر دختان شو

خاک هر چه سنک لؤلؤ مرجان شود

اگر بادی بر تو او بر زمین

چگونه بیک آدمی بریندو کام چه اسبانی شود سنج و نیک

ز شاخه زر کنی اگر خد نک سیهام بدون پیکان کند بر کن در زحام

و مرزی بسنج بود اندر مشا

رفض بر همدان کند ز نشانه او چهر

و محال در کفر شمره و لغو

چون و الا مکان از صد مرزین شد و انز کون ابلک شوسر کون

شد روان از بید کروی و بیان سیلاب و خن ابلک شوسر کون

جبریل اندر میان آسمان داد این ندا زان صدا

غلغل افناد اندر عرش و جرج پی سنون ابلک شوسر کون

ظامی اقل یا و بلاه سبط الصطفی من نقا

فابلک با قوم اسفوف و هم لیمعو ب ابلک شوسر کون

حضرت خیر البشر که بیست و چون ابلک زان زان

فایده

فاطر پوشید زینم جلوه های نیکون ابلک شوسر کون

بکفر نکران و عترت خیر البشر چون شمر

بکفر نکران با کوس و ساز از هنون ابلک شوسر کون

روی او بر ندانم سوی ناراج خدام ان لثام

عبرت الله چشم خود بکش و سوی فومند ابلک شوسر کون

کفت با قوم اقصا و فی و انکوا اهل الحرم فی الخیم

دور من که بر بد ناجان باشدم در بر و ابلک شوسر کون

فصد او کرد ندانم انکرو مشرکین از کین

پیکر شر اسفند از شیخ خیر و الکوون ابلک شوسر کون

انکوا نافع زخم خیر و بر و سنان خیم سان

انرا بر و فصد و بچاه و یک بود ابلک شوسر کون

دید چون زینب فاده پیکر اهل الحاک روی خاک

شمر ملعون چکد بر پاکره بر صد و یکون ابلک شوسر کون

بر کشید از دل فغان و کفت با حال فکار اشکبار



وَلَكُمْ يَوْمَ لَا الْقَوْمَ مَاذَا تَعْمَلُونَ ابغاك شو<sup>نكون</sup>  
بكن يكس ميان اين هر قوم عدو انچه رو  
انچنين ظلمي نكرده هيچ ظالم ناكو<sup>نكون</sup> ابغاك شو<sup>نكون</sup>  
نست طوبى را اميد عفو در روز جزا از عذاب  
جز شود هر چنين ادر اشقيع و مهنون ابغاك شو<sup>نكون</sup>

في الوعظ والنصيحة

بشاخ سرودي ميگفت كوكو + ملاكوا چنان خشم هلاكو  
چه بس بگفتند در لغزش خود خاك بآن لاله كون روی سیه مو  
زهر خاکی كه روید سنبل و گل بقاء بود است روی روی  
همین سرود همین ترك<sup>نكته</sup> بكن چنم است دگر فاك<sup>نكته</sup> لحو  
زنجك مرگ<sup>نكته</sup> بای رهائی + خزی هر چند در سوزانج راسو  
چرخ منزل ماسوی خال است كنون هم خاك به از قصر مشكو  
و كخواهی چاش جاودانی + برو همت ز میان خلد اجوجو  
كه همچون كرك بالان دیدن<sup>نكته</sup> كزبان است شهرت هر سو  
بگرددش

بگرددش چه جان خود در اغوش كند روزی سوی ایشان اگر دو  
كنون خلاست سبغوری انا كبد سبغورشان خاری پهلو  
دو عالم را چه خاكستر نمایند كشتن از سپهر سوزان اگر هو  
بجالت در كه ایشان چه طوبی

بكن سجده كه گویند مرا نو

في تاييج نواب حرم حضرت العباس

فصل چهارم آمد و يكذشتی ساقی مری بد جام می  
خاصه در این روز كه شادی<sup>نكته</sup> مجلسی است یاران می  
از طرفی بانك و خروش دهل يك طرفه اواز و چنگ و دف  
همه زو<sup>نكته</sup> كه هر بیرون شدند تلحه زمان شه كند این راه طی  
چشم بر دوخته نظارگان<sup>نكته</sup> هجره مصطفی قطب جدی  
قلعه افتاد كه اینك رسید حضرت شهزاده آل ضوی  
بر نیز مركب نرین سوار + جز هابر سرش افكند +  
شد چه بری كه براند سحاب مركب سبزه همیكره







زلفکاش زبرگوش نه بکونه بلبلد کبر ناری از آن صددل خونین شد  
 ابله کنه واهن دل و اندام پرند زنجش کوی و کوی و سر <sup>الوند</sup> چون  
 اهن و شیش بیک جای شکفتان بیک  
 و بر بجهت بیک موی چنان کوه اوند  
 طم اش مشک فشان سنبل و قاله ز کشتن زک جفا جوهر اش خیزد  
 لب شیرین که بر او غالیه <sup>شود و نکند</sup> بیز و طفتش شهرت آن شهر و خاک <sup>بنا</sup> بیز  
 ناز و مدد دل از نام خوشش بر و سلام  
 کعبه سینه عشاق مرا و راست مقام  
 چه درین زنجش چشمه آب جوان صددل اندر طلیش <sup>ن</sup> سکنند چرا  
 عارض و چشم و لبش کوه و جرج <sup>جان</sup> و دم عیسی و ش او و ده لای جهان  
 ز کشتن مست و عالم هم غلام از او  
 خود طلبد ایست و جهانی هم بهمان از او  
 دل من شیفته ز کس مستان از رخ او شمع و من سوخته و داند او  
 دل و دین داده ترک پیروید <sup>ام</sup> خورشید از محبت و دلش با فسانه

من ز بجزش هر شب غمخوار بود  
 او در آفتاب رخ بران زغم ما فاقا فل  
 مشو و آگد در حسن هر کنعان مریم عصمت و آسید دورا نم  
 کس نه و سپید و غمخوارم ای و فلانم چرا که خفته ندیده است کسی <sup>نشد</sup> ایانم  
 در خور برنم شهر این هر طایفه چلیست  
 من نه صد و نام این هر نه طلبکار چلیست  
 الغرض شرح غم خویش کم کرا فانی که چه بکند شش بن از ستم از طمان  
 منوی هر سر زلف و آید بد که قصه کوتاه که جرج و فاک شعبه بان  
 طوطی افکند در کشتن سر کار آمد  
 طفل را بمل سفر با من افکار آمد  
 گفت بر خیز که من شهر سفر باید کرد تا جوی ایست ای کسب <sup>ن</sup> هر باید کرد  
 گفتش در رخ و زلف تو نظر باید کرد مد بعرف شد ازین و فاخته <sup>ن</sup> باید کرد  
 گفت ای بگونه سختی از خرافات بود  
 زود بشناس باخیر صد افات بود



بار بستم و براندم هویان سوز<sup>م</sup> او چه خوش شد و نشد و نشد و نشد<sup>م</sup>  
 حلقه بر گوش و کلبه بر خدمت<sup>م</sup> هم بدین گونه نمودیم که درها و در<sup>م</sup>  
 شب چه سیه از اینجای بد بخار اجل  
 روز چون تابند و در ویرانی مرا  
 و ما حال را فی الحقیقت  
 ای پسر عشق خسته و ساقی که اشک خویش را در دلم تمام کرد  
 همچون بخت شده و درانم کرد<sup>چون</sup> چه سرفراز و چه نال و چه پشیمان کرد  
 و ز من بودم و بخانه بدست<sup>وان نهاد</sup> +  
 کی مرا که یک جرعه صهبای نوشتم  
 من که در راه وصال دل بین<sup>نهاد</sup> رخسار شکام رخ تو را ندانم  
 مید هستی بخیال تو را ندانم<sup>ببین</sup> بهین آن روی دیدن شادانم  
 توانم که گشتم حال را دامن تو دست +  
 عشق تو بود و همین کلام از روزگار است  
 چند کاهی است که عشق تو مرا<sup>اسب</sup> در سرفراز تو نهاد و پیام زنجیر  
 میکند

بکشد و طرکم گاه با لاکر<sup>م</sup> بهر چون فیهی که اسیر است بدست<sup>نهاد</sup>  
 با وجود هر از دلم تو توانم چیست +  
 عشق چون پیش روم هست چه با او چیست  
 ای پری چه در مرا این فن که کوخانی که یک تیر بد و بد بهم دهنده ای  
 آنش بود در این جرم از دهنده ای عالم از جنای سفت سوخته ای  
 هر که بگوید یلای تو که فنا شد +  
 بهر که بر عهد صهبای تو شمار شد +  
 چند روزی بسری تو که من در<sup>م</sup> تابیدیم چه زمان آید از این سر محل  
 عاقبت از غیاب و باز فرستادم دل<sup>م</sup> دلم از دست شد و پای فرستاده بکل  
 وای در این تن بی روح که نه عقل و نه هوش  
 باید شن با غم هر کشیدن بر و ش  
 حال ملاک است ماین<sup>م</sup> فالتی روح<sup>م</sup> وین همه با غم هر که گفتن توان  
 من با این حال که فنا شد و هجران<sup>م</sup> تو ز من غافل و خیر و سیرت در<sup>م</sup>  
 هشتب از هر نوای سرفراز لاله عذار  
 نادم چه چشمت و تو شستم بیدار

جله مرغان جمع بکاشانه نو بدکشند دران دامی دانه نو  
من پر سوخته دل بند با فسانه نو کردیم فد عشق او پر دانه نو

بسکه کریم زخم هجر تو چون ابر بهار

رسم ناله جان سوز هجر دوا

نبت انصاف که در کشتن حسد<sup>ایمان</sup> زلف مشاطه و لیل کند از شلنگ

من دلسوخه هر نیش<sup>ناه</sup> حسد خون فشانم چه زنجارم به راه

بو که بدیم رخ ای یوسف کفایت

تو ز من خاف و باغ نشینی بو شانی

من از آن روز که چون غنچه<sup>نشین</sup> بدی پریه لاله رویان هر چه مستجابلال<sup>مکون</sup>

همچو لیل هر شبیم یکین بو که کینه لطف را بار و فرین

چونکه اندر چمن حسن سرافراز شدی

عهد بشکستی و باغیر هم آواز شدی

عاشقانی که گرفتار سرکوی تواند کوشه کبریا بلا خانه ابروی تواند

پای پیچانه کند هم کیسوی تواند هر دیوانه که در سلسله روی تواند

همچو

همچو باز هوای تو بدل است عشق

فیر طوبی که بجز عشق تو این نیست عشق

فایز آفتاب و غیرها

کن خرم در خور ایات تو نیست داندیشه من بجز مناجات تو نیست

من ذات نور را بوی چون دانه داند ذات تو بجز ذات تو نیست

و لکه ایضا

صد فاست که بیفتاد لعل حکم از او است در آمد در نور و صفای هم از او است

چون از سر صد فتنه بجز نفس بنکه که هر روشنی عالم از او است

و لکه ایضا

کسب که عادت بود مراستی خطای رود در گذارند از او

و گرام زد شد قبول دروغ اگر است یاورند از او

و لکه

دوران ملک ظالم در میان قلعش چندان بود روان که بر آید روان

و لکه



دید که فلک بامن مظلوم چه کرد نابا تو که ظالمی چه خواهی کرد

ول

عداست که هر چه زلفها باشد جور است که مایه ضررها باشد

جود است که پیره در عیب بود بخل است که سر پوشهها باشد

ول

از کبر مدار بر سر خود هوس کن که بجای نرسید است کسی

چون زلف بنان شکست که عادت ناصید کنی هزار دل رفعتی

ول

خواهی که عیش خوش بودن <sup>فرا</sup> کار با بونی بساز و کم کار بار کن

ول

اذا شد آن خمی سعاد افلاکن علی حاله الا فنع بدو نهها

ول

رو فتاح کنین که در عالم کهمائی بجز فتاح نیست

ول

بهرم

بهرم ابرو ز پی عشق چه بالامیک پی عاشق کنی الخی بد بضمایم کرد  
بهرم فیان می طکون هر شب شنو <sup>شید</sup> روز از عشق گری خند بد <sup>مک</sup>

ول

چون عاشق خوش بود آن عین <sup>خود</sup> کرد ایندای ز کج چهره پیش وجود

در صورت خود بدید خود صورت خود دل و خود مرئی و خود ایند بود

ول

کل سوخت پرده رخ لعل آتش <sup>خود</sup> دیو ادب باغچه خود در جهان

امروز ز سوسن است شیر گلاب فردا است ز لاله خال شیر در سنان

ول

جنت بخند لجه حلقه <sup>علیست</sup> دست بی شهید و راست هر کس <sup>علیست</sup>

فلاض تر از دست علی سنی نیست <sup>علیست</sup> جز دست خدا که دست <sup>علیست</sup>

ول

که این پیغمبر و علی جای نشین کشند بعضی آن سید اصل <sup>علیست</sup>

ان مرشده <sup>علیست</sup> حیل الله الله است کش بین الله الله است <sup>علیست</sup>

ولی

کوبند علی ساقی کو باشد + زین ربه در مقام بر باشد  
پسند که حال تو بر لب ناسد ساقی نه عیسی بلکه فر باشد

وله

برهز ساقی از این جای لعل فام بجام  
که چار و صف زینت در و کفر عیلم

حلاوت سخن و سرخی لبان چه لعل  
حاربت دل کرم و ظرافت اندام

معاً باسم حسون

طوبی سر سبزیش چه بر دست  
بکره بخون چه بندش دندانش جای  
پیچید چه بخود چه افغی مس کرفت  
خاله رخ او را بی خون یست کرفت

فلم

روحی چید ایست برده بر ماه پناه  
خالد نوید همد و است اعوذ بالله

وزیر یکدم از آفتاب مرغان کشته  
از آتش آفتاب گردیده مسما

وہ

دنیای من مرا چه بیا چه خراب بر موزن چه اب پاشی چه شراب

三

هم نبود غی یوفتند ( جعفر مکرخان و بعداها ب

وله

نذر در مردم کم شود باز ذل الکحل و شرب  
نذر از لباس که اندر نو هستند بجد و فرا  
از هفتاد و شش سفلی بیدار بشود و در  
الماس بشکند چه شود هفتاد و شش

قطر

خواست حصه فضا در وفه رضا  
سازد از اس منو سبیل زلف رضا  
بر لب آب جهان هر کین بنشیند  
باغبان خال و پش هند و ترکستان  
ناگاه بر حسن بانگی ز که هان درنا  
ترکستان آوری بیرون ترکستان  
چون فضا بد بخان بگنجند  
داس هر در کنان ترکستان نهاد

وہی

عاشقان از شنیدن هجرت رضوی و شوق  
خبر و هجرت علی بن فاطمه از من

ولم في المعالي باسم محمد

غنی پنی پھر حور رضوان زخون دل نوشتم جانان

ولد في المعما باسم مشير الدين ولد



بر دل ایشان از عدوان نمی بینم که سوی زلفش سپاس خواهم پیادوام

جلا جمال کلال کمال بلال هلال

حرف کج که کرم جانبش کلک چون ز حرف راستن <sup>این شش</sup> میکشند

عادل

دلغ دل فکند شمر بر کنار طالب لعل تو مگد کوشد اس

قد ممت النسخه الشریفه من الغزلیات والقصاید و غیرها

بید اخل الطبقه محمد بن الحارث فیوم الثلث الثانی من شهر

جادی الاولی فی سنه



